

دفتر واکاوی

نیما یوشیج
فروغ فرخزاد
جلال آل احمد
ابراهیم گلستان
فریدون رهنما
۱. بامداد
۳. امید
سهراب سپهری
۳. آزاد
منوچهر آتشی
رؤیا
فرخ تمیمی
۵. ۱. سایه
سیاوش کسرائی
مفتون امینی
محمد زهری
محمد حقوقی
محمدعلی سیانلو
سیاوش مطهری
احمد رضا احمدی
سیروس طاهباز

چاپ دوم

دفتر اول : شعر

آرشیو ۱۳-۱

نشریه ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه های مجازی، تشویق به مطالعه، و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط سایت های باشگاه ادبیات و کتاب فارسی تهیه شده است.



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

می خوانید :

۲	سیروس طاهباز	یادداشت
۳	شعر ، نامه	نیما یوشیج
۲۸	ابراهیم گلستان	نیما
۲۹	جلال آل احمد	پیرمرد چشم ما بود
۳۹	شعر ، گفت و شنود ، نامه	فروغ فرخزاد
۱۱۴	فریدون رهنما	پایان يك تولد
۱۱۷		۱ . بامداد
۱۳۱		م . امید
۱۳۹		سهراب سپهری
۱۶۶		م . آزاد
۱۷۳		منوچهر آتشی
۱۸۲		رؤیا
۱۸۸		فرخ تمیمی
۱۹۱		۵ . ۱ . سایه
۱۹۳		سیاوش کسرائیی
۱۹۷		مفتون امینی
۱۹۹		محمد زهری
۲۰۱		محمد حقوقی
۲۱۱		م . ع . سپانلو
۲۱۳		سیاوش مطهری
۲۱۴		احمد رضا احمدی

این زبان دل افسردگان است
نه زبان پی نام خیزان
گوی در دل نگیرد کسش هیچ .
ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال ...

نیما یوشیج

۱-۱

از آبان ماه ۱۳۴۰ تا اسفند ماه ۴۵ ، سیزده شماره از دفتری به نام «آرش» به سلیقه و سرمایه‌ی نویسنده‌ی این سطور منتشر شد . خیلی‌ها آن دفترها را می‌خواستند و نبود . این خواستن این دفتر را - که به شعرها و نوشته‌های مربوط به شعر آن سیزده دفتر اختصاص دارد - فراهم کرد .

در پایان شعرها و نوشته‌ها شماره‌هایی هست که به ترتیب‌نشانی شماره‌ی دفتر و صفحه‌ی نخستین چاپ آنهاست ، و ناگفته پیداست شعرهایی در این دفتر گردآمده است که ارزش دیگر بار چاپ شدن را داشته است .

س . ط .

ملك عالم به زیر تنهاییست
مرد تنها ، نشان زیباییست .

سنایی

۴-۲۱

نیما یوشیج

هست شب

هست شب يك شب دم کرده و خاك
رنك رخ باخته است .
باد ، فوباوهی ابر ، از برکوه ،
سوی من تاخته است .

هست شب همچو ورم کرده تنی ~~مرد~~ گرم در استاده هوا .
هم ازین روست نمی بیند اگر گمشده بی راهش را .

با تنش گرم ، بیابان دراز ،
مرده را ماند در گورش تنك
به دل سوختهی من ماند ،
به تنم خسته ، که می سوزد از هیبت تب !
هست شب ، آری شب .

۲ - ۴

داروگك *

خشك آمد كشتگاه من
در جوار كشت همسایه

* قورباغه ایست درختی که گویند پیش از باران به روی درختها آواز می خواند .

گرچه می گویند : «می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران .»
قاصد روزان ابری ! داروگ ! کی می رسد باران ؟

بر بساطی که بساطی نیست ،
در درون کومه‌ی تاریک من که ذره‌یی با آن نشاطی
نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکبش
می ترکد

— چون دل یاران که در هجران یاران —
قاصد روزان ابری ! داروگ ! کی می رسد باران ؟
۲-۵

در کنار رودخانه ...

در کنار رودخانه می‌بکشد سنک‌پشت‌پیر
روز ، روز آفتابی ست .
صحنه‌ی آئیش گرم است .

سنک‌پشت پیر در دامان گرم آفتابش می‌لعد ،
آسوده می‌خوابد
در کنار رودخانه .

در کنار رودخانه من فقط هستم
خسته‌ی دردتمنا ،
چشم در راه آفتابم را .
چشم من اما
لحظه‌ای او را نمی‌یابد .

آفتاب من
روی پوشیده‌ست از من در میان آب‌های دور .
آفتابی گشته بر من هرچه از هرجا
از درنگ من ،
یا شتاب من ،
آفتابی نیست تنها آفتاب من ،
در کنار رودخانه .

خانه‌ام ابری‌ست

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن .

از فراز گردنه خرد و خراب و مست
باد می‌پیچد .
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من !

آی نی‌زن که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره کجائی؟

خانه‌ام ابری‌ست اما
ابر بارانش گرفته‌ست.
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتند ،
من به روی آفتابم
می‌برم در ساحت دریا نظاره
و همه دنیا خراب و خرد از باد است
و به ره ، نی‌زن که دائم می‌نوازد نی ،
در این دنیای ابراندود

راه خود را دارد اندر پیش .

۳-۴۴

داستانی ، نه تازه

شامگاهان که رؤیت دریا
نقش در نقش می‌نهفت کبود
داستانی نه تازه کرد به کار
رشته‌ای بست و رشته‌ای بگشود

رشته‌های دگر بر آب ببرد.

اندر آن جایگه که فنلق پیر
سایه در سایه بر زمین گسترده
چون بماند آب جوی از رفتار

شاخه‌بی خشك كرد و برگي زرد
آمدش باد و با شتاب ببرد .

همچنين درگشاد و شمع افروخت
آن نگارین چربدست استاد
گوشمالي به چنك داد و نشست
پس چراغی نهاد بر دم باد
هرچه از ما به يك عتاب ببرد .

داستانی نه تازه کرد ، آری !
آن زیغمای ما به ره شادان
رفت و دیگر نه برقفاش نگاه
از خرابی ماش آبادان
دلی از ما ولی خراب ببرد .

۲-۱۹

در چنین وحشت‌نما پائیز
کارغوان از بیم هرگز گل نیاوردن
در فراق رفته‌ی امیدهایش خسته می‌ماند ،
می‌شکافد او بهار خنده‌ی امید را ز امید ؛
وندر او گل می‌دواند ...

۲-۱

سایه‌ی خود

در ساحت دهلیز سرای من و تو
مردی‌ست نشسته از برش مشعل نور
روزان و شبان وی از برای من و تو
در بریگشاده نقشه‌بی زین شب دور
انگیخته از نهادش
رک‌های صدا
يك خنده نه از لبانش
يكدم شده و ا .

می‌بیند او به زیر ویرانه‌ی شب
در روشنی شراره‌بی سرد شده
در گردش يك شب پر از درد شده
نو می‌کند او هزار اندوه نهفت .

اما چو بناگهان نگاهش افتد
برسایه‌ی خود اگرچه از او نه‌جدا
لبخند زده
فریاد برآورد بماند
از چشم من و تو در زمان ناپیدا .

۷ - ۱

خواب زمستانی

سرشکسته وار در بالش کشیده ،
نه هوایی یاریش داده ،
آفتابی نه دمی با بوسه‌ی گرمش به سوی او دویده ،
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می‌بیند جهان زندگانی را ،
در جهان بین مرگ و زندگانی .

همچنان با شربت نوشش
زندگی در زهرهای ناگوارایش
خواب می‌بیند فروبسته‌ست زرین بال و پرهایش
از براو شورها برپاست .
می‌پرند از پیش روی او
دل به دوجایان نا هم‌رنگ ،
و آفرین خلق بر آن‌هاست .

خواب می‌بیند (چه خواب دلگزای او را)
که به نوك آلوده مرغی زشت ،
جوش آن دارد که برگردد زجای او را
و اوست مانده با تن لخت و پر مفلوك و پای سرد .

پوست می‌خواهد بدراند به تن بی‌تاب
خاطر او تیرگی می‌گیرد از این خواب

در غبار انگیزی از این گونه با ایام
چه بسا جاندار کاو ناکام
چه بسا هوش و لیاقت‌ها نهان مانده
رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی‌نشان مانده
آتشی را روی پوشیده به خاکستر
چه بسا خاکستر او را گشته بستر .

هیچ کس پایان این روزان نمی‌داند .
برد پرواز کدامین بال تا سوی کجا باشد
کس نمی‌بیند .
ناگهان هولی برانگیزد
نابجائی گرم برخیزد
هوشمندی سرد بنشیند .

لیک با طبع خموش اوست
چشم باش زندگانی‌ها
سردی آرای درون گرم او با بالهایش ناروان رمزی‌ست
از زمان‌های روانی‌ها .
سرگرانی نیستش با خواب سنگین زمستانی
از پس سردی روزان زمستان است روزان بهارانی .

او جهان بینی‌ست نیروی جهان با او
زیر مینای دو چشم بی‌فروغ و سرد او ، تو سردمنگر
رهگذار ! ای رهگذار
دلگشا آینده روزی است پیدا بی‌گمان با او .

او شعاع گرم از دستی به دستی کرده برپیشانی روز و
شب دلسرد می‌بندد
مرده را ماند . به خواب خود فرو رفته‌ست اما
بررخ بیداروار این گروه خفته می‌خندد .

زندگی از او نشسته دست
زنده است او . زنده‌ی بیدار
گر کسی او را بجوید ، گر نجوید کس ،
ورچه با او نه رگی هشیار .

سرشکسته وارد در بالش کشیده ،
نه هوایی یاریش داده ؛
آفتابی نه دمی با خنده اش دلگرم سوی او رسیده
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را
در جهان بین مرگ و زندگانی .

۲-۲۱

قایق

من چهره ام گرفته
من قایم نشسته به خشکی .

با قایم نشسته به خشکی
فریاد می زنم :

«وامانده در عذابم انداخته است
در راه پرمخافت این ساحل خراب
و فاصله است آب
امدادی ای رفیقان با من.»

گل کرده است پوزخندشان اما
بر من ،
بر قایم که نه موزون
بر حرف هایم در چه ره و رسم
بر انتهایم از حد بیرون .

در انتهایم از حد بیرون
فریاد برمی آید از من :

« در وقت مرگ که با مرگ
جز بیم نیستی و خطر نیست ،
هزالی و جلالت و غوغای هست و نیست
سهو است و جز به پاس ضرر نیست . »

با سهوشان
من سهو می خرم

از حرف‌های کامشکن‌شان
من درد می‌برم
خون از درون دردم سرریز می‌کند!
من آب را چگونه کنم خشک؟

فریاد می‌زنم .
من چهره‌ام گرفته
من قایم نشسته به خشکی
مقصود من زحرفم معلوم بر شماست :
یکدست بی‌جداست
من ، دست من کمک زدست شما می‌کند طلب .

فریاد من شکسته اگر در گلو ، وگر
فریاد من رسا
من از برای راه خلاص خود و شما
فریاد می‌زنم .
فریاد می‌زنم !

۲-۲۴

ماخ اولا

«ماخ اولا» پیکره‌ی رود بلند
می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هر دم
می‌جهاند تن ، از سنگ به سنگ ،
چون فراری شده‌یی
— که نمی‌جوید راه هموار —
می‌تند سوی نشیب
می‌شتابد به فراز
می‌رود بی‌سامان
با شب تیره ، چو دیوانه که با دیوانه .

رفته دیری‌ست به راهی کاوراست
بسته با جوی فراوان پیوند
نیست — دیری‌ست — براو ، کس نگران .
و اوست در کارسراییدن گنگ

و او فتاده‌ست ز چشم دگران
بر سر دامن این ویرانه .

با سراییدن گنگ آتش
ز آشنایی «ماخ‌اولا» راست پیام
وز ره مقصد معلومش حرف است.
می‌رود لیکن او
به هر آن ره که بر آن می‌گذرد
همچو بیگانه که بر بیگانه .

می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هر دم
تا کجاش آبشخور
همچو بیرون شدگان از خانه

۱۰-۱۹

شعرهای دیگر :

وگ‌دار ۵ - ۲ شب‌پره‌ی ساحل نزدیک ۶ - ۲ آقاتوکا ۸ - ۲ خروس
می‌خواند ۱۰ - ۲ مرغ‌آمین ۱۲ - ۲ با غروبش ۱۸ - ۲ خرمنها ۲۰ - ۲
باد می‌گردد ۲۳ - ۲ ناقوس ۲۶ - ۲ بخوان ای همسفر با من ۱ - ۳

حرف‌های همسایه ۹۴ - ۲

قصه‌ی مرقد آقا ۳۸ - ۲

درباره‌ی نیما :

عینیت و ذهنیت . م . امید ۷۶ - ۲
نیما بهترین سرآغاز است . م . آزاد ۱۸۷ - ۷

چند نامه

۱ / خرداد / ۱۴۰۵

عالیه عزیزم !

میل داشتم پیش تو باشم . چه فایده يك شمع
افسرده خانهات را روشن نخواهد کرد بلکه
حالت حزن انگیزی به آشیانه‌ی تو خواهد داد.
بمن بگو از چه راه قلبم را فریب بدهم؟ زندگانی
یعنی غفلت . چه چیز جز مرور زمان این غفلت
را به قلب شکسته یاد بدهد؟

عالیه ! چه وقت مهتاب می‌تابد؟

کی فرزندش را در این شب تاریک صدا می‌زند.
افسوس ! همه جا سیاه است . ولی تو نباید سیاه
پوشی . راضی نیستم در حال حزن به اینجاییایی .
خوب نیست . خواهی گفت به موهومات معتقدم .
بله بدبختی شخص را این‌طور می‌کند . درد آدم
را به خدا می‌رساند .

دیشب تا صبح از وحشت نخوابیده‌ام . کی مرا
دیده بود آن قدر ترسو باشم و مثل بیدلرزم .
يك شعله نیم مرده ، يك کتاب آسمانی و يك پاره
خشت گوشه‌ی اتاق پدرم جای پدرم را گرفته

بود . مگر روح با این وسایل حاضر می شود ؟
شاید . پدرم ! پدرم ! پدرم ! دیشت دست سیاهی
متصل به سینه ام فشار می داد . چرا دیوانه را در
وسط شب هم آسوده نمی گذاشتند ؟

از ترس به مادرم پناه بردم . عجب پناهی . براه
افتادم پاهایم می لرزید . سایه يك درخت شمشاد
مرا به وحشت می انداخت .

عالیه . پس با من مهربان و وفادار باش . عمر گل
کوتاه است .

۲-۲

شب ۲ / خرداد / ۱۳۰۵

عالیه

به خانه بدبختها نظر بینداز . این شمشادها را
که اینطور سبز و خرم می بینی پدرم با دست
خودش آنها را اصلاح کرد . آن چند گلدان
کوچك را که حالیه غبار آلود است خودش مرتبا
چید . به ما گفت به آنها دست نزنید . روز بعد
روزنامه یی در دستم بود از من پرسید در آنچه
نوشته اند ؟ جواب دادم يك نفر در حدود جنگل
یاغی شده است . از این جواب آثار بشاشتی در
سیمای پدرم ظاهر شد . پهلوان انقلاب سرش را

بلند کرد گفت معلوم می‌شود آنها را تحریک کرده‌اند.

گفتم يك فصل از کتاب (آیدین) مرا در این روزنامه نقل کرده‌اند. روزنامه را از دستم گرفت. آثار پسر شاعرش را می‌خواند، چند دفعه از گوشه درگاه نگاه کردم دیدم به دقت و حرص زیاد هنوز مشغول خواندن آن فصل است.

چقدر از برومندی و یکه بودن پسرش خوشحال میشد. این آخرین ملاقات و مکالمه من با پدرم بود. يك روز پیش از ورود مرگ، بعد از آن دیگر ...

به تو گفته بودم شب دیگر به مهمانخانه «ساوز» می‌رویم، او را می‌خواستم دعوت کنم. پدرم می‌خواست زمین بخرد. خانه بسازد. دیدی عالیه، عروس يك شاعر بدبخت، چه خوب زمین کوچکش را ارزان خرید و ارزان ساخت.

نیما

۲-۳

نامه‌های نیماست به همسرش، عالیه جهانگیر، فردای مرگ پدرش.

مقدمه‌ی زیبایی را که بر اشعار من نوشته بودید خواندم .
 قضاوت‌ها و سلیقه‌ها هر کدام به نوبه‌ی خود خلاصه شده و با وضعی شیرین
 در آن به کار رفته بود . از آنچه در من هست - و بر آن افزوده‌اید ، از راه اطمینان
 و عقیده که به دوست خود دارید ، برای روشن ساختن اشعار من - و از آنچه
 در من نیست و می‌باید وقتی وجود پیدا کند ، یانمی‌باید . اما نمی‌توانم نگوییم تا
 چه اندازه سپاسگزارم و شما تا چه اندازه اطمینان مرانست به قضاوت خود جلب
 کرده‌اید . درباره‌ی آنچه سود و زیان آن به دیگران مربوطتر است تا به خود من .
 چون من قسمت عمده‌ی عمر خود را گذرانیده‌ام و مقصودی ندارم . اینک مشقت
 زندگی و فرسودگی از آن مرا عاشق‌وار به گوشه‌ی خلوت خود بیشتر می‌کشاند ،
 همچنین سرگرمی دایمی با کار . روزی نمی‌گذرد که به فکر نقشه‌ی طولانی خود
 نباشم و حقیقه باقیمانده‌ی زندگی را برای انجام آن برآورد نکنم .

من دیگر به کار این می‌خورم که میوه بدهم . اگر بتوانم . نه اینکه قامت
 لخت و سقط خود را راست بدارم بطوریکه همه کس پسندد . اما آنچه را که نه من
 و نه شما ، بلکه هیچکدام ، نمی‌توانیم با کمال وضوح پیش بینی کنیم قضاوتی است
 از روی یقین و نهایت دقت درباره‌ی آنچه در ادبیات ما رنگ تازه‌ی می‌گیرد و -
 بیرون از هرگونه خود خواهی - درباره‌ی نقیصه‌ی که حتما در اشعار دوست شما هست
 و رمزی که خود شما در آن خواهید جست .

من فکر می‌کنم : آیا آنها که بجای ما خواهند بود چه خواهند گفت ؟
 آنها نتیجه‌ی هزاران قضاوت گوناگون نخواهند بود ؟ آنچه اکنون ما نیستیم و
 برای خود ممکن است باشیم . و حتماً شما هم همین فکر را می‌کنید . زیرا ما
 قبلاً دانسته‌ایم که هرچه از جمع می‌آید ، و بنابراین آنکه غربال بدست دارد از عقب
 کاروان . خیلی مدت‌ها پس از این ، در طول مدت زمانی که نمی‌توانیم با حدس خود
 آنرا محدود بداریم . اما مسلماً می‌توانیم به راهی که آنها ناچار از آن خواهند
 گذشت نزدیک شده باشیم .

آیا پیکره‌ی نوین اشعار ما رابطه‌ی بیش نیست ، همچنین نه تقلیدی بیشتر ،
 یا در آن نیروی ایجاد بکار رفته ؟ آیا ساختمانی است که رو به کمال خود می‌رود
 یا آغاز می‌کند ؟

در صورت نخست - چه چیز آن را نقیصه‌دار می‌سازد ؟ من از خود بارها این را
 می‌پرسم : آیا شکل ؟ آیا طرزکار ؟ آیا معنی ؟ آیا تصور این نقیصه ، مبهم و حاصل
 از پیوستگی با سنت‌های پوسیده در ادبیات نیست ؟ میزانی که با آن سنجیده می‌شود
 از روی دقت شناخته شده ؟

در صورت دوم - اگر آغاز می‌کند و بازمی‌کوشد که آن را با کمال خود پیوسته دارد ، آیا نمونه‌یی از این کمال را می‌شناسد ؟ خود را با کدام روشنی می‌سنجد که در جهان هنر وجود دارد، تا جلوه‌ی آنرا بگیرد ؟

در صورتی که نمی‌سنجد و نباید بسنجد ، بی‌هیچ تشویش ، از آنجا که عادت من است بهر کس که این حرف را در پیش روی من به زبان بیاورد خواهم گفت : «نمی‌سنجد و روزی هم نخواهد آمد که بسنجد» اما کی انکار می‌کند که پیکر هنرهای دنیایی در زیر جلوه‌ی زیورهای تازه نمی‌درخشد ؟ زیرا ما در برابر فکر های گوناگون زمان خود و زاده‌ی تکامل های زیاد و پی‌درپی‌بسر می‌بریم . در دنباله‌ی حاصل زحمت و کار دیگران و چقدر شخصیت‌های شناخته شده و ساخته و پرداخته های آنها . ما ممکن است همه چیز را بهم مخلوط کرده و بپذیریم و بهمین واسطه ، بعقیده‌ی من ، دوره‌ی ما نباید با دوره‌ی «ژوکوفسکی» و همکارهای او یا با قرن هفدهم و دوره‌ی رومانسیسم در فرانسه برابر گذارده شود .

بعکس در صورتیکه می‌سنجد ، و نمونه‌های دلپذیر در برابر دارد - و بیارند این نمونه‌ها - برای شما از يك کار کوچک حرف خواهم زد . چرا مدت‌های آنقدر طولانی در انتظار تا اینکه جوجه‌یی زبان بسته پرنده‌یی زیبا شده و به آهنگ دلکش بخواند ؟

نکنه‌ای که بدو کمال تعجب را برای من فراهم آورد این بود ، ولی بعد دریافتم از کجا این فکر در شما ، که به روش فکری خودتان فکر می‌کنید ، رخنه کرده است . بدون آنکه خود متوجه باشید آنها از راه موافقت با فکر ما در آمده . به دست خود ما این نقشه‌ی تزلزلی است که می‌کشند . چون نمی‌توانند اجاق خود را روشن بدارند می‌گویند «ستاره‌های آسمان روشن نیستند» . و حال آنکه با همان عقیده به تکامل تدریجی ، به واقعیت برخلاف این میرسیم : دیگران با وضعیت بوجود آمده ، و در هر وضعیت ، هنر آنها رنگ و زیب تازه گرفته ، مثل همه چیز آنها . در صورتیکه برای ما به عکس بوده .

ما از وضعیت به جلوتر یا به عرصه وجود گذارده‌ایم . در عوض در برابر چقدر جلوه و تابناکی محصول‌های فراوان تر هنر و زیبایی‌های گوناگون آن . به این جهت پیش از آنکه نیروی زندگی ما کمک کند ، نیروی دماغی ما است که کار خود را انجام می‌دهد . و چنان بنظر می‌آید که ما چیزی از وضعیت گرفته‌ایم . همین ما را به اشتباه می‌اندازد ، در حالتی که این نیست .

پیش از همه چیز با کمال وضوح می‌بینیم که روابط از جنسی دیگرند . «برای پیشینیان وضعیت ، و برای ما منابع هنری است» از این گذشته فعالیتها یکسان نیستند نسبت به پیشینیان ما بفعالیت کمتر ، نیازمندیم ، همچنین بزمانی کمتر . هر چند شتاب و بی‌حوصلگی در هنر روا نیست و هر کاری زمان می‌خواهد . این زمان که آنها می‌گویند ، و در آن تعصب می‌ورزند ، به جز آن و مربوط به دوره‌های تکامل در عالم هنر است - این زمان ، فاصله‌ی راهی رساند و آنرا احتمالاً با روابط خود باید در نظر گرفت . شما به اندک اشاره در خواهید یافت وقتی که فعالیت دماغی خود را با روابط آن در نظر

می‌گیریم می‌بینیم این نمونه‌ها که در عالم هنر امروز وجود دارد کیفیت‌هایی هستند که بدون تردید کمیت‌ها را مختصر می‌دارند.

به این معنی: وقتی که ما ساخته و پرداخته‌ی پیشینیان را می‌پذیریم به ملاحظه و تجربه‌ی فراوانی که آنها نیازمند بودند خود را نیازمند نخواهیم دید. در واقع همه‌ی آن کارها که در هنر لازم می‌آید «رفع زشتی‌ها، جمع‌آوری زیبایی‌ها و به حد اعلا رساندن کار» در زمانی کوتاه صورت می‌گیرد. ملاحظه و تجربه‌ی بی‌کی برای ما باقی می‌ماند در کار ما و در پیش خودمان است که چگونه آنرا مرمت کرده جلوه‌ی بی‌اراهه هنر خواهان است، و ما از هنر می‌خواهیم، به آن بدهیم. این است که از فعالیت دماغی کاسته و می‌بینیم نسبت به این کاهش، از اندازه‌ی کار و نسبت به اندازه‌ی کار، از اندازه‌ی زمان کاسته است.

از طرف دیگر نسبت به انجام کار در زمان کمتر، طبعاً بر سرعت کار افزوده، همچنین هر قدر این کار زمان درخواست کند به حسب نیروی دماغی ما، و شوری که ما را به کار برانگیخته است، تفاوت می‌یابد و از این راه به زمان تقریبی خیلی کمتر می‌رسیم. به مراتب نزدیک‌تر از زمانی که فاصل بین «بوحفض» و «حافظ» است - اگر بتوانیم این دوتن را با هم بسنجیم.

یقین داشته باشید دوست من، همه‌ی این‌ها، در موضوع هنر، قبول کردنی است. هنر با اساسی جدا از علم و اخلاق ما، هر چند هر یک در آن مؤثرند، می‌کوشد تا زیبایی خود را به دست بیاورد. پس از آن آنچه را که در ما و طبیعت زندگی وجود دارد با خود می‌سازد. چیزی که در پی شکل و ساختمان می‌رود و زاده‌ی بلا فصل هیچگونه وضعیتی شناخته نمی‌شود، هنر است.

این حقیقتی است که در باره‌ی هوش انسانی بیشتر صدق پیدا می‌کند، تا در باره‌ی عوض کردن زندگی. زیرا در هوش انسانی و کارهای دماغی او شتابی است که در عمل او نیست.

اسباب عمل به زحمت فراهم می‌شود و خیلی با تدریج‌تر و پُرنیج‌تر، و حال آنکه اسباب ذوق و هوش، همان ذوق و هوش است. تا در کجا و کدام زمان و به نیروی کدام زنده. هنر را ظاهری است ساده اما باطنی پیچیده و مرموز. با هرستی دقیقه‌ایست و با هر دقیقه نیرویی خاص برای فهم. آنچه در هنر اساس زیبایی است همان راستی و حقیقت است. عمده این است که چگونه کار می‌کنیم؟ با کدام رابطه؟ و چقدر مدت برای این کار گذارده شده، و از چه راه می‌آزمائیم؟ پس از آن نیروی ایجاد ما هم دیر یا زود بر آن شناخته می‌شود.

اما حقیقت امر این است: هر کدام از این پرسش‌ها چه بسا به خود خواهی من مربوط بود. هنگامی که در پس پرده از من صحبت است. و من فکر خود را در خصوص آن به زحمت نینداخته، وقت کار و وظیفه‌ی اصلی را، در میان ساعات طولانی این گونه برخورد یا انجام وظیفه، مستهک نمی‌دارم. بلکه به گوشه‌ی دنج خود که فقط شیطان هوش من، و دلی که از من نیست و در آن جا راه دارد، شناخته به کار خود می‌پردازم.

فقط از خودم می‌پرسم «شرم نمی‌آوری از این حرف‌های سبک و کودکانه؟ آیا تو می‌کوشی که زبانت زده‌ها باشی تا اگر استخوان سرد خود را، که بوی هزار سال مرگ

می‌دهد ، بهم چسبانده و از پشت پنجره‌ی تو می‌گذرند - نگاه یخ کرده‌ی خود را به دیوار تو بیندازند؟ آیا تو شعر خود را جز در مطبخی به دست دوستی از آن خود خواهی داد؟ یا به روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌فرستی تا قضاوت مردم را در خصوص چیزی نمی‌دانند بسنجی؟

آیا شیادی بیش‌نیستی که به خلوت خود پناه برده - یا حقیقتی در توهست و راست است که می‌گوئی او روزی به زبان خواهد آمد؟»

باور کنید، دوست من، هر چند که من ، در کوه‌ها و جنگل‌ها و در میان زور-آزمایان و غارتگران بزرگ‌شده، و طبعاً آشفته و بی‌اطاعت بارآمده‌ام این حقیقتی است که در برابر آن سرتسلیم فرود می‌آورم. راست‌تر و باحقیقت‌تر از این در نزد من کار است و نیروی کار و حوصله‌ی فراوان در آن و اندازه‌ی کار و تشخیص راه‌های آن در حالتی که خود را در برابر آن ساخته‌ام:

کم خواندن، چون هر چیز را بطور طبیعی و دلچسب در راه عمل باید بدست آورد. زیاد به ملاحظه در جوانب کار و آنچه که خوانده شده است پرداختن . زیاد فکر کردن و بانظر عیب‌جویی دیدن در خود و دیگران . و چقدر ساعات دراز را اینگونه گذرانیدن . ساعات دراز یاد آوردن آن ساعات بکار رفته را که در نظر مرد کفایت و زیبایی خود را از دست می‌دهند .

کاوش در باره‌ی آنچه انجام گرفته - کاوشی پر از شك و تردید که هنر را وسیع‌تر جلوه می‌دهد - و اگر روشنی این بر مرد آشکار شود آنرا به زور خود خواهی در تاریکی خود پوشیده نمی‌دارد .

و بسانکته‌های دیگر، تا اینکه همه چیز به اندیشه، و همه‌ی اندیشه‌ها به اندیشه‌ی کار بدل شود : در تمام اوقات کار .

ساعات از دست رفته را هم که به ملالت و شنیدن حرف‌های بیفایده با مردمان لاابالی و جرج و بیحث با آنها گذشته است با استغفار و شرمساری باید تلافی کرد. البته برای هر کس ضعفی در زندگی هست. باید آن را دریافت و به گوشه‌ی خلوت خود آمد و با صدای بلند خود را به باد ملامت گرفت و خجل شد از آنکه همیشه با انسان و در درون انسان بسر می‌برد تا آنکه او هم شکوه و متانت خود را از سخن انسان دریغ ندارد .

با کمال خوشوقتی اینگونه ساعات در زندگانی دوست‌ شما بسیار کم است. دوست شما نیما یوشیج - که در گوشه‌ی شهر مردگان بسر می‌برد در خلوتگاه خود آن جانورها را، که در دایره‌ی تنگ زندگی خود غوطه می‌خورند، در برابر چشم‌چیده و از آنها تا اینکه در تقوای او خللی را نیابد نفرت می‌کند. چه بسا از جا برخاسته فریاد بر می‌آورد و همسایگان خود را در دل شب، که هنگام فهم اسرار است ، بیدار می‌دارد. او مناسفانه درد تلخ اینگونه برخوردهای نابجارا، حتی در اشعار خود ، می‌بیند. اما در تمام احوال رشته‌ی کار خود را از دست نداده، زود آن را در می‌یابد ، و با فسونی، که ریاضت او آن را به او می‌دهد، به خواب می‌رود.

پیش از هر کار ، خوشوقتی او در این است که در راه طلب خود می‌کوشد و مهمی

را در آن به انجام می‌رساند. هیچ مهمی هم مقدم بر این نمی‌شود که آدمیزاد نه کم از حیوانات باشد، که در سوراخ خود می‌تواند مدت‌های طولانی بیاسایند. یا حشرات، که برای آنها ممکن است به خواب زمستانی خود فرو رفته باشند. چون او اینطور است، می‌کاود راه خود را. آنکه در کار خود بیشتر به مرمت خود می‌پردازد تا به مرمت دیگران، او است. آنکه چنان به هنرش پیوسته است که بین او و هنرش جدائی نیست باز اوست و دوست می‌دارد برای منظوری این را برای دوست خود گفته باشد.

اما کی شمعی افروخته بدست ما می‌دهد تا اینکه راه ما را به پیش پای ما روشن بدارد و ما را به تاریکی، که خود در آن است، رهنمون نباشد. بیش از هر کس برای شما می‌خواستم گفته باشم اوست که شك می‌آورد. من نمی‌خواهم به شما كمك كنم برای دیدن آن، خودتان می‌بینید، با كمك در راهی که اساس آن مربوط به خود من است و آتش من آنرا روشن داشته است.

بیش از من شما تصدیق می‌کنید که ما در قبرستانی بیش‌زندی نمی‌کنیم. در میان چقدر استعداد های سوخته و جهنمی و ذوق های کور و باتاریکی سرشته و ترسو و عذاب دوست. همه چیز بوی استخوان و کفن گرفته است. همه چیز خیال شکست و مرگ را به یاد می‌آورد. این چهره‌ی معرفت نارس ما است وقتی که مردمان سرشناس را می‌ستایند - مثل اینکه باید ستود و هنر، تنها برای ستایش است - خیال می‌کنند راه خود را یافته‌اند. اما در زیر سنگینی زنجیرهای خودشان غلت می‌زنند و بزودی به شما معلوم می‌دارند اگر از زنده‌بی حرفی بمیان می‌آورند و شگفتی‌های هنر او را بدیده‌ی تحسین نگاه می‌کنند، با چشم دیگران در آن دیده‌اند، زیرا خودشان نمی‌خواهند راه او را در پیش بگیرند، باندازه‌یی که می‌توانند، و این کار برای منظوری دیگر بوده است.

وقتی که به عکس قطعه‌یی از اشعار شما را به دست گرفتند - و هنوز شما در جهان آوازه‌ای ندارید - شهوات خود را به مانند ديك عفونت بجوش در آورده آنها‌یی را که سرشناس هستند، در برابر شما مانند ناپذیر جلوه می‌دهند. همانطور که سابق برای قدمای خود را برای همین منظور دیواری تکان نخوردنی می‌شناختند و بعد به ختم استعداد و ذوق کور خود نظر انداخته، آنها را در کار خودشان خاتم هنر یا علم یادین لقب می‌دادند. جز اینکه اکنون به مناسبت زمان، آنها که هیچ چیز خود را عوض نمی‌کنند، رنگ و آرایش این موضوع را عوض کرده‌اند.

چنانکه گفتم دست به دامن تکامل تدریجی و زمان‌های طولانی زده دلیلی برای نقیصه‌یی که ممکن است در شعر شما یافت بشود نخواهند جست جز اینکه برای تسکین آتش زبانه‌ی خود بگویند: «زمان طولانی می‌خواهد» یا «لفظ‌ها سست هستند» - سست‌تر از هوش آنها؟ - یا «این تقلیدی از آن است.»، «این آن نمی‌شود، بدون اینکه آنی را بشناسد» و مانند اینها. هر چیز نشدنی است و قبرستانی را جلوه می‌دهد. به يك حساب کودکانه و رقت ناك باید گوش داد - حتی نمی‌گویم احمقانه - اما شب‌ها را آرایش می‌دهند تا بلکه شما راست و سرگردان بدارند، یا جرقه‌یی راستاره‌یی جلوه‌گر سازند، یا پاره استخوانی بدست آورده آنرا به روی استخوان‌های پوسیده‌ی خود بچسبانند. پس از آن در دماغ

تنك آنها هرچیز بیش از پیش مردن آغاز کرده، مثل اینکه ویرانی را از پی کنده‌اید و اکنون آن ویرانه فرو میریزد. یا سررشته‌ی نکبتی گم کرده را بدست آورده، می‌شناهند. بخیالی که شما می‌خواهید از دست آنها بگیرید. به هیچ صدایی روبه‌شما نیاورده آرامگاه شبهایی چنان وحشتناک هستند که گویا هیچوقت صبحی در پایان آن بخنده در نخواهد آمد.

در همین آرامگاه خودشان و در میان جر و بحث‌های بی‌اساس و زنانه و لودگی‌های طولانی، که طبع سرد و شکست خورده‌ی آنها را می‌شناساند، عمر خود را بسر برده مثل مار بروی گنج، که از آن بهره نمی‌برد، زنگوله بدست گرفته بالای سر برده آن را می‌نوازند. معلوم نیست برای چه و نمی‌دانند در این دوران زندگی جویای چه هستند و چه چیز را به پاس آن حقا لازم است خواستار باشند و این چه رقص بی‌مزه‌ایست که در تاریکی ادامه می‌دهند؟ نه آینده‌ی وسیع در پیش چشم آنها، نه فکر اینکه در پس دیوار ممکن است زنده‌یی باشد.

چون تمام نظرشان به همین زندگی چندروزه و شهوات آن، در محوطه‌ی تنك و تاریک خودشان، است. می‌میرند و از آنجا که رغبت زنده‌شدن ندارند تکان نمی‌خورند، مثل خیک‌های سر بهمر، مثل گوسفندهائی که رو به مسلخ می‌برند. در پی هیچ‌گونه وسیله‌ی نمی‌روند و نمی‌خواهند بروند و برای رفتن دلیل‌ها دارند. زیرا شور و دردی نیست و وسیله‌ی نمی‌خواهند برای ابراز آن. تا آنکه بهترین آنرا جسته و رجحان داده باشند - بلکه سالهای دراز به شهوت کثیف خود بهایم‌وار و بی‌قیدانه پرداخته، ساعتی خود را به مردمانی که رنج می‌برند و از آنچه در اطراف خود می‌بینند به‌زحمت‌اند، رسانیده می‌خواهند در خصوص هنر صحبت بدارند!

دوست عزیز من! و بسیار عزیز - از این که استعداد دارید و می‌خواهید به رویه نوین شعر گفته باشید. کی عمر خود را به هنر خود فروخته؟ با کدام نیرو؟ با کدام بینایی در کار هنر؛ تا اینکه شما به او بگوئید: این ورقه شعر را بخوانید و لطفاً بگوئید هر چه به نظرتان می‌رسد؟

هر چند قبول طبع عامه هم موضوعی است، و چه‌بسا توانا ترین هنرمندان با آن کار خود را می‌آزمایند، اما هر کدام از اینها موضوع دیگری است. همه چیز را با این رویه نمی‌توان ساخت. تصدیق می‌کنید ما در پی کامل‌تری می‌رویم و تشنه‌ی جامی گوارا تریم. کی می‌تواند ساقی باشد و ببیند راه کمال ما را، و کی ممکن است با زیبایی زیورهای به دست نیاورده ما را آرایش بدهد، و حال آنکه مردمك چشمهای کور خودشان در دو طرف بینی‌شان آویزان است؟

یا همانطور که گفتیم چشم‌های دیگران رادر کاسه‌ی سر خود گذارده و با آن نگاه می‌کنند. بالفرض هم که ممکن بود و دل می‌تپید که به طرف او پرواز کند و هدف مرغ زیبایی بود به روی شاخسار. آیا نه هر کس راه خود را می‌رود؟ آیا این روشنی که در کمال قناعت و قبول با دست دیگران راه ما را پیش پای ما می‌گذارد برای هنر ما زیان‌آور نیست؟ و به عکس آنچه مشکل بدست می‌آید مشکل از دست بیرون نمی‌رود؟ همچنین عمیق‌تر شناخته نمی‌شود؟ جز این اگر باشد فکر نیست که ابتکار شده و نه آن چیزی است که گریبان ما را به سبب خودخواهی که داریم از دست دیگران خلاص کند.

مثل معروف است: «بادآورده را باد می‌برد» روشن‌تر دلیل آن این است که از ما نیست. در اینصورت این هستی است که به زبان می‌آید و درون خود را آشکار می‌سازد، نه زبانی ماهر و استادانه که به هستی پرداخته و بگوید: «این است درون او» و بهتر به ثبوت برساند. این حقیقتی است که ما را به طرف مسلمی می‌برد و خیلی باید توانست به هنر خود اخلاص داشت و جدا بود از خودخواهی‌های بی‌جا، که هست و چیزهایی بی‌فایده، که ما را می‌فریبد، تا اینکه بتوان به آن نزدیک شد.

نه من، نه شما، هر کارگر کهنه‌کار و توانا در کار هنر که خیال کند روزی راه خاص او را به او نشان می‌دهند و توصیه و تحمیلی در کاری غیر مشترک از دیگران خواهد دید، ناچار به خود این را یادآور می‌شود. این نکته برای مادیدنی است و حس کردنی نه کاویدنی. اگر به سرشت خود مالا مال از رموزی که حتی خود ما نمی‌شناسیم و اندک اندک بر ما آشکار می‌شود، نظر می‌انداختیم و می‌دیدیم باچه اشتباهی، خودسرانه و بیرون از اختیار ما، هنر را بسوی خود می‌طلبید یک احتیاط ناشی از شك را هم درباره‌ی چیزی که روزی به یقین خواهد پیوست می‌دیدیم که به جای خود وجود دارد.

به عقیده‌ی مسلم دوست‌شما این شك و احتیاط خواهد بود که روزی راه ما را در پیش پای ما می‌گذارد. ما را از تسلیم و شکست و یأس و کم‌جراتی و چون راه خود را یافته‌ایم از سرگردانی - حفظ می‌کند. همچنین جایگاه مطمئن برای ریشه دوانیدن آن درخت برومند شخصیتی به شمار خواهد رفت که روزی درباره‌ی میوه‌های آن سودهایی خواهند شمرد، که اکنون ما واقف بر آن نیستیم. زیرا هنر رشته‌ای طولانی است. از این طولانی‌تر درعالم زنده چیزی هرگز نمیشود. طولانی است، مثل زندگی خود انسان در روی زمین. چون از زندگی او جدا شده و به زندگی او باز می‌گردد. آنکه با هنر مشغول است باز زندگی مشغول است پس از آن نه تنها زندگی روشن و همه‌چیز آن هویدا است و هنری که زاده‌ی آنست به همچنین، بلکه مثل این است که به گشودن طلسمی پرداخته. در هر قدم او راهی است که خود او، آن را بدل‌پسند خود، در پیش گرفته و می‌کوشد که بیشتر آن را برونق میل خود بدارد. دمبدم فکر میکند «راهی بسیار گریزان و لغزنده در پیش دارم. هیچکس با آن آشنا نیست. چه کنم از آن جدا نشوم؟» این صدای درونی او است. ولو اینکه به زبان نیاورد. باخود حرف می‌زند: «من در ذوق و سلیقه‌ی خود تنها شده‌ام. هرکس برخلاف میل من نشانی می‌دهد. من باید از خودم بجویم، نه از دیگران. باکمال بی‌فرستی اینک مرگ فرا میرسد من باید تمام وقت خود را بمصرف این کار برسانم.»

همچنین می‌گوید «نمی‌توان مثل مرده خود را تسلیم داشت. یا بمانند تخته‌ی مرده شوخانه بدست مرده‌شو تا اینکه مرده‌ها را بروی آن شستشو بدهند و همینکه در خور قامت آنها نبود تخته‌ای بر آن اضافه کنند.»

نیمایوشیح می‌گوید: پیش از این، و خیلی پیش از این‌ها، سالها و ماهها می‌گذشت - به سرعتی که گویا زمان بی‌مهابا را باتازیبانه تعقیب کرده‌اند و ما به

ذوق و هنر خود تسلیم شده و سر به پیمان او درآورده بودیم. مثل اینکه هر دقیقه بین ما و دیگران جدایی بیشتر است و هنر، هستی صفا یافته تری را می‌طلبد. اگر به جز این باشد تأمل نکنید که آن برای هنر است یا نیست. هستی معین، راه معین می‌جوید و آنچه معین نیست، نشان روزی است برای زوال و خرابی. در این شکی نداشته باشید. ساعتی که می‌گذرد و درخشیدن صبح را مژده می‌آورد با خودماست و نیروی ما که از عین حیات مادی به وجود آمده و باما به حیات مادی بازگشت می‌کند. در حالتی که به جلوه و زیبایی هر چیز افزوده و ماده‌ی حیات ما را بامعنویت خود، که ظاهر آن هنر است، پیوند می‌دهد. مثل اینکه ما سرچشمه‌ای بی‌پایان هستیم. نیروی ما می‌کوشد به طرف آن نهایی که با او نیست، و می‌خواهد آنرا پیدا کند. در همین نهایت است آینده‌ی ما و، دور از دستبرد دیگران، این آینده یکی از خواص حرکت خود ما است که با آن نهایت تماس خواهد گرفت برای نهایت دیگر. نقطه‌ای است که روزی مشخص می‌شود و چیزی به جز این نیست. و چون ما در حرکتیم او هم در حرکت است، فقط حاصل این حرکت ممکن است چیزی جز روشنی، و ممکن است به جز تاریکی، چیزی نباشد. در آن متأسفانه نه نیروی ایجادیه نه ابتکاری نه شخصیتی سودمند و همه آن سقوط. مثل اینکه جسد اسب مرده‌ای را از کوه به زیر غلطانیده‌اند و روزی می‌آید که بقایای استخوان‌های او هم به ته دره سقوط می‌کند، یا به عکس بسته به این است که این حرکت تاجه اندازه منظم و بحال طبیعی انجام بگیرد. یعنی از روی حقیقتی که مثمرتر است، و این حقیقت خودماییم. در بین تمام حقیقت‌ها که انسان نسبت با زمان معین می‌فهمد، و ممکن است در راه آن به سرحد اشتباهی رسیده باشد، این حقیقتی است: ما زنده‌ایم. دوست می‌داریم. می‌کاویم. می‌کوشیم که هر چیز را بروفق میل خود بسازیم و این فعالیت، که در ماده‌ی زندگی انسان همیشه برجا خواهد بود نشان می‌دهد انسان، در ساحت زندگی، نه غلامی مطیع بل که فرمانفرمایی سازگار است. او می‌تواند واسطه‌ی دقیق آن روشنی بارآور باشد که بی‌وجود آن زندگانی از جلوه و جلای خود کاسته است و ممکن است فعالیت عقلی و مادی آن جلوه‌ها را که به کنه هستی راه می‌برد در تاریکی زحمت افزای خود نگه بدارد. از این قرار هنر واسطه‌ی بیان فکر و حسی نازل نمی‌شود که برای طبیعت زنها موافق‌تر باشد، در بسیاری از موضوعهای خود.

با وجود این، در تمام این احوال، آنچه حقیقتی دارد مقدمه کار از روی «خود» است. خودی نیرومند و حاصل از همه شؤن هستی. خودی که می‌تواند ما را «بی‌خود» بدارد و نشان بدهد بهار در کجا گلهای نهفته‌اش را می‌خنداند و کجا شمعی بر بالین سحر مرموزتر از هر مرموزی می‌سوزد. خودی که با آن می‌شناسیم پیش از آنکه بجویم و می‌جویم بر اثر شناسایی بدون دلیل. و این خواهد بود و دور از قبول نیست. هنگامی که صفا یافته‌ایم و وجود ما سرشته شده است با «خود» و با خود همه‌ی هستی را سرشته و هستی خاص خود را یافته‌ایم.

هنگامی که غریب در رؤیاهای شگفت‌انگیز خود می‌باشیم، او به ما حکم می‌کند. هنگامی که در کار خود کهنه و عمیق و متین و روان شده‌ایم، هنگامی که از روی

راستی هر کار ما انجام می‌گیرد و به مانند مگس هر جانشین کار و خیال خام ما را در بی نکتی نمی‌برد تا اینکه بفراخور انصاف خود درون پاکیزه و مرموز ما را که حاصل از این مقدمه‌ای طولانی است به‌میل خود مرمت بدارد. در آن هنگام مثل این است که فرمانفرمایی غیبی در پشت سرما ایستاده و به ما فرمان می‌دهد که بگو. راجع به آنچه هست و راجع به آنچه می‌آید و هنوز نیامده - و چه بسا قبلاً دریافته پس از آن دلیل آن را پیدا کرده‌ایم. زیرا رمزهای دقیق کار و گفته‌های ما را باحقیقت و واقعیتی که در عالم وجود دارد میزان گرفته‌اند و در هر حال چنان بنظر می‌آید که چیزی می‌سوزد و در آن ک. می‌سوزد ما اجاقی بیش نیستیم.

حتمی بدانید دوست من، او به ما فرمان می‌دهد. در میان چیزهای دروغ و تصنعی که می‌خواهند فرمان خود را مرجع بدارند هیچ کاوشی نمی‌تواند به آن وقع نگذارد. او آفتاب است که روزی از زیر ابر بیرون می‌آید و می‌شکافد تاریکی‌ها را. او از هزارها مردم که برای معیشت خود بی‌هوده معطل‌اند و به لباسی که در خور آنها نیست درآمده و هر روز رنگ خود را ریاکارانه عوض می‌کنند «آنی» را که خود می‌شناسد به‌همپای خود می‌برد. او را میقل می‌دارد. او را بجزده‌ی هستی‌ای بزرگوارتر می‌کشاند، که حتماً طبیعت شاعری بآن نزدیک‌تر است تا طبایع دیگران. در صورتیکه خود را مطیع نباشیم هیچ‌چیز را مطیع نخواهیم بود و هیچ جلوه‌ای را چنانکه باید نمی‌پذیریم. همچنین اگر روزی هم هنر ما بارور است هیچ کس به آن سر تسلیم فرود نیاورده و آن را نمی‌پذیرد و ما برای جهان زندگی هیچ جلوه‌ای را نیفزوده‌ایم. به‌عکس همینقدر که بخود آمدیم و برطبق هستی خاص خود دیدیم و دریافتیم که همین چشم‌ها و گوش‌ها دیگرگونه‌تر می‌بینند و می‌شنوند، می‌توانیم بگوییم که ما همه چیز هست. به این معنی که ما خدمتی را انجام داده و هستی‌ای را با خود ساخته‌ایم. زیرا وقتی این هستی بما تعلق داشته و تنها ما بوده‌ایم که زیبایی‌های آنرا می‌ستوده‌ایم. به این ترتیب آن چیزها که امروز زیبا شناخته می‌شوند برطبق ضرورت‌های هستی‌هایی خاص بوده و در مرحله‌ی نخستین عده‌ی کمی آنرا زیبا می‌شناخته‌اند. برای ما شکی باقی نباید بماند که وقتی می‌بینیم در آن مرحله‌ی نخستین به‌سر می‌بریم، نه فقط شادمانه می‌باید به کار خود باشیم، بلکه باید رویه خود را توفیقی شناخته چشم‌ها و گوش‌ها را که کودکانه فریب می‌دهند در برابر ترغیب و تکذیب بیگانه، بسته داشته برای جستن از یک فریب کودکانه‌ی دیگر به‌یاد بیاوریم: ما نخواهیم همه‌کس شد ولی بدون اشتباه می‌توانیم خودمان باشیم.

حتماً چون ما زنده‌ایم همه‌چیز در ما وجود دارد و چون در دیگران هم وجود دارد در ما، که با نیروتریم، زیباتر و باجلودتر آن را باید انتظار داشت. از این گذشته چون در ما هست، و بر حسب ضرورتی است که هست، حقیقی است، و چون حقیقی است، بی‌اثر نیست. ما هم از هنر خود اثر آن را خواهانیم، نه چیز دیگر. نسبت به زمانی که هست، یا خواهد آمد.

نکته‌ای را مایل بودم گفته باشم: این روشی است که دوست شما از آغاز کار

و اوان جوانی به حمایت آن راه خود را در پیش گرفته است . اگر توانسته است يك قدم در پیش پای خود را ببیند . آنرا نباید باجهت دیگر زندگانی سنجید و نباید پنداشت که هیچ هنرمندی برای ساختن تکنیک خود نیازمند نیست ، یا هیچ تازه کاری نباید دقیقه ای از بینایی فرابگیرد .

این درس را ما به خودمان می دهیم درعالم دقیق تر هنر، مع الوصف خشن ترین تکنیک ها بهره ی بی خودترین کسان است. آنها بازیجده ی سلیقه ی مردم، و چه بسا سلیقه های پوسیده اند، و بی جهت تکنیک را متهم میدارند. زیرا در آنها هیچ حس و تمایلی بارویدی خاص خود میزان گرفته نشده. چون خودی سر به راه در کار نیست هیچ چیز سربه راه وجود ندارد. ولی من بیش از این در این موضوع حرف نمی زنم.

در عالم هنر ، که وقت همیشه حکمفرما است، بخود نبودن پرآزارترین بی دقتی ها است. هنگامی که از شخصیت و برومندی بیشتر، صحبت به میان است پیش از همه کس وهمه چیز باید بتوانیم به نیرومندی خود اطمینان داشته باشیم و این تصویری از روی حماقت نباشد. در این مورد اگر شما چیزی فهمیدید که دیگران نفهمیدند یقین بدانید کسی نیست که شما را بفهمد .

در شما نیرویی است که ممکن است خود شما هم به آن پی نبرده باشید. حاصل زندگی شما و دیگران این فهم رسا و برومند است که اکنون در شما جمع آمده، و روا نیست آن را در معرض عیب جویی مردم قرار بدهید، چون خودتان آزموده اید آرزوی خودتان را و واقف ترید به خودتان تاد دیگران . مثل این که از ماهیتی عصاره ای بدست آورده، اما دوباره آن را مخلوط می دارید . این کار جز دشمنی با وقت نیست. از خاصیت انداختن و عقیم ساختن است. به جای این کار همان اطمینان به خود ضروری تر است .

با کمال اطمینان خود را در مورد آزمایش بیشتر قرار بدهید. در راهی که به پیش دارید. استقبال کنید آنچه را که به ذوق شما وارد است . هر يك از آن نام — آوران، که از آنها اسم می برند، شما باید و مردم نمی فهمند و نمی توانند بفهمند . در شما شکسپیرها و دانته ها ، و هر کدام را که بخواهید و بیسندید، وجود دارند . و با مزیت های دوره ی خود شما . مثل اینکه در شما همدی آن ناموران پا به رکاب ایستاده اند که چه وقت شما فرمان می دهید: آهای بتازید. بخودتان بگویید بجز این نیست. این شدنی است . من از پی شدنی می روم و حقیقتاً اگر شدنی نبود چرا شما با این نیروی شگفت و حرص و طلب تمام برانگیخته شده اید ؟

در حالتی که مفلوج ها و کورها در اطراف شما دست به زمین می مانند که چاله ای را برای مردن خود پیدا کنند. یا مردمان سست و لاابالی، که زود از کاری خسته می شوند و مثل شیطان بدنبال هوس می چرخند ، این حرص طلب شما را ناروا میدانند. پس از همه کس وهمه چیز چشم پوشیده بکار خود مشغول باشید. بدطوری که گویا آن شدنی است که شما را می برد .

این عقیده را پشینیان خیلی جلوتر و به مراتب منظم تر از من و دیگران در

شیوهی ساختن هستی خود گفته‌اند. من از آن هستی عمیق‌تر حرف نمی‌زنم، همچنین نمی‌گویم خوشوقت کسی که هنرش واسطدی بیان آن هستی است. معه‌ذا اختلافی نیست. هنر با هستی بی‌سبک و مبراز شده آشتی ندارد. من آن را برای زمان خودمان می‌سنجم ولی نه آن‌کس که بخوایم کشفی را بنمایم، بل که می‌خواهم دوستی از آن خود را، شاید، سودمند باشم. مطمئن باشید هرکس با آن شدنی می‌رود و یک دلیل را بیشتر نمی‌شناسد و آن خود اوست. رموزش جدا و پوشیده از چشم مردم، پوشیده‌تر بچشم خود شما تا چه رسد بدیگران. ولی چون شما سازنده هستید، هم‌ای اطمینان‌ها هست، آنچه را که ذوق شما بر آن صحه می‌گذارد سرتوفیق مرموزی است. برطبق دقت و نظمی که در آن اندیشیده‌اید انجام بدهید ولو برخلاف هرگونه مقررات نو و کهنه، بدون کاوش در رموز این‌فعالیت بارآور، و بازتکرار می‌کنم بدون کاوش. کاوش در این ممکن است زبان عیب‌جویان را به طرف شما باز کند - حتی مگسی از زیر دست شما برخاسته دستور بدهد - و چون در اینمورد فکر کمتر پیدا می‌کند تاحس، حساسیت خود را بیاس فکری تازه بیازید و برای شما ممکن نباشد که بدانید تا چه اندازه حرف عیب‌جویان را قبول کنید. به این واسطه آنچه را که روزی برای شما مزیتی خواهد بود، متأسفانه امروز بایک بی‌قیدی از دست داده باشید.

بگذارید این کاوش را دیگران داشته باشند. زیرا این مربوط به هنر شما نیست، بلکه هنر شما زاییده‌ی آن است، و هرچیز که بزندگی تعلق دارد و به آن باید در شناختن زندگی درونی شما اهمیت گذاشت، حتی یک سفر مختصر و چند ساعت شب، منزل در جوار دهکده‌ای و دریایی خاموش. شبی که تا صبح شما در زیر درخت‌ها به‌آتش کلبه‌ی خود نگاه می‌کردید و همراهان را خواب ربوده بود.

چه گیرودارهای پنهانی بین شما و دقایق زندگی شماست که شما جز به قسمتی از آن واقف نیستید. چه خواستن‌ها و نخواستن‌ها که ظاهر آن را می‌دیدید. چه نزدیکی‌ها و چه دوری‌ها که دست بکار ساختن شما زده بودند، مثل این که در شب تاریکی انجام می‌گرفت، و شما عادت‌ی را ادامه می‌دادید.

شما از همه‌ی اینها و در آن تاریکی‌ها بوجود آمدید. هزار شدنی شدتا این که شما بشوید و حاصل اینکه توانسته‌اید قطعه شعری دلچسب بسرایید، حتی در آغاز جوانی. زیرا هرچند شعر کل کار است، آنچه را که درد حس ادا می‌کند، کار ادا نکرده است.

کار، شعر را می‌سازد و حس کار را وزندگی هر سه را و اطمینانی که بخود لازم است داشتن همه را برومند می‌دارد.

بعقیده دوست شما اطمینانی را که به جمع می‌توان داشت، در مقام آفرینش هنر، از این راه می‌توان معنی داد، نه راه دیگر، یعنی خود را باید بجای دیگران نشانید و از آن معنی جمع گرفت، دلیل آن هنر خود شما است. در این هنگام باکمال وضوح می‌بینید قطعه شعری که به‌دست شما ساخته و

پرداخته آمده است - باوجود همه‌ی تصحیحات بعدی و گاهی بی‌آن - در نهایت آسانی بوده. در حالتی که دیگران عاجز بوده‌اند از ساختن مثل آن، عاجزتر از این هنگامی که نمی‌توانند خود را بادرون آن چیزها که شما می‌یابید پیوستگی و آشنایی داده به کنه آن‌ها رسیده باشند، و به همین جهت آن را بی‌اثر و مبهم و چه بسا بی‌معنی می‌یابند.

در واقع آنچه را که ممکن بود دیگران به شما بدهند، در معرض بسیار پنهان که نمی‌توانند بجزئیات آن راه یابند، به دست همانها، به شما داده شده، ولی اینکه اکنون شما هستید آنها نیستند و نمی‌توانند باشند. حتماً برای شما، دوست من، همه چیز عوض شده و رنگ از هستی شما گرفته و برای آنها بعکس.

سراین پیشرفت در این نیست که چگونه منصفانه ما را مرمت کرده‌اند و اگر روزی به مفلوجی رسیده‌ایم بما یاد داده است که باچه وسیله پاهای خود را بمانند پاهای او بداریم. یا از روی صمیمیت ناکاری به تشویق ما پرداخته اینک آن چیزها را که از راه فروختن هنرهای خود جسته‌ایم از دست گشاده یا زبان آفرین‌گوی آنها گرفته‌ایم.

سراین پیشرفت در این است که چگونه ما را برانگیخته‌اند خود را باوسعتی که بیرون از ما وجود دارد برابر داشته‌ایم. پس از آن هوشمندانه و بر حسب ضرورتی، از راه دقیق آن گرفته و در آن دخالت کرده‌ایم. بی‌آنکه به زبان بیاوریم، این کار آرام و به حال طبیعی خود بوده است، مثل آسیابی که باوسایل لازم خود منظمیاً کار کند.

میل داشتم دوست من این حرفها در پیش شما بماند، از طرف دوستی که به او عقیده دارید و اکنون به رویه‌ای که او در کار خود دارد پی‌می‌برید، ولو اینکه امروز موافقت نداشته باشید، او یقین دارد در موقعی محرك و بارآور در این خصوص فکر می‌کنید.

آنچه را که مردم نمی‌توانند بفهمند، بطوریکه چه بسا بی‌معنی می‌یابند، چطور می‌توانید مرمت کنید. آیا دانش عمومی، و اینقدر عادی و خشک در هنر و استتیک، کافیست؟ آیا برطبق این دانش ماشین‌وار می‌توان در کار و موضوع هنر به استحصال پرداخت و مانند سرمایه‌داران، قوای کارگران در این رشته را برای محصول بیشتر و دلچسب‌تر به رنج درآورد؟ باز اعتراف باید کرد که هنر از این دقیق‌تر است، هنگامی که از آفریدن آن صحبت به میان است. چیزی که به دست همه ساخته می‌شود، شعر نیست بلکه معجونی است که بیشتر اوقات تهوع می‌انگیزد و خاطر را مشوب کرده و دردسر می‌آورد، در صورتیکه هرگاه چیزی از همه به وجود بیاید، و از روی همه ساخته شود، شعر است. لازم نیست، هرکس آنرا بفهمد وقتی که برای همه کس گفته نشده لازم نیست، کودک‌وار به هرکس باسماجت و التماس عجیبی فهمانید و کوشید که قبول کنند آن شعر به حد زیبایی خود رسیده است.

خواه بخواهند خواه نخواهند خواه طبعاً شاد باشند، و خواه دانشی در این رشته اندوخته و شعری گفته - و چون دیگر وقت برای برتری از راه دیگر برای آنها

باقی نمانده - خود را در ردیف شاعران انداخته باشند. هرکس ساختهی زندگی خود است. فکر من و شما او را عوض نخواهد کرد. اگر زندگی آن‌ها را عوض نکند، همچنین اگر زندگی آن‌ها را برای شناسایی شعر نساخته باشد، شعر آن‌ها را نخواهد ساخت. این‌گونه شعر، که بر حسب ضرورت‌های رقتناک و جلوهای گوناگون زندگی - که مرضی یا نمونه‌ی است - به وجود آمده، بسوی وسعت و رموزی که از آن جدا شده است می‌رود واسطه‌ی بین حال و آینده است و فهم و واقعیت آن برای خود شاعران فقط دانستنی‌هایی با آن خواهد بود که به توسط دوستان شعر، و چه بسا دست‌فروش‌ها که شعر می‌فروشند، وصف میشود.

همچنین است حال و مقام شاعران در نظر مردم. تفاوت دقیقی را که بین «دانستن» و «فهمیدن» وجود دارد از نظر دور نکنید. پس از آن هرگونه سنجشی آسان خواهد بود، زیرا برای فهمیدن «باید ساخته شد» در صورتیکه برای دانستن «کم‌وبیش نزدیکی بچیزی کفایت میکند».

گمان می‌برم مطالب لازم را در این خصوص گفته‌ام و اگر بیفزایم، و فرصتی باشد، چیزی به جز این نخواهد بود. زیرا دوست شما چیزی به‌جز این نمی‌داند... این است آنچه از من خواستید تا درباره‌ی آن مقدمه‌ی زیبا بنویسم. چون چیزی در نظر نداشتم و دشوار بود برای من جدا شدن از کار، و بیش از این بطول می‌انجامید، به چند نکته در آن مقدمه که بهتر بود روشن شده باشد، پرداختم. خوشوقت خواهم بود که قطعه شعر را خودتان در روزنامه اصلاح یا تجدید کنید تا این که نادلچسب‌تر از این که هست در برابر ذوق مردم قرار نگرفته از تحیر مردم، درباره‌ی چیزی که تحیر ندارد، دوست شما اسباب کیف و لذت بیشتری برای خود فراهم آورده باشد. آنکه منتظر است روزی شما را بیش از خود در نظر مردم، ناستوده ببیند.

تهران ۲۲ خرداد ۱۳۲۲

۱۰-۲

نیما

تاهنگامی که مرد، بزرگترین آفریننده‌ای بود که هنر ایرانی در چندصد سال اخیر یافته بود. و در آینده، تا هر زمان که هنر زبان و شعر در واحدهای ملی و جغرافیائی مشخص شوم نام او و کار او با نام و کار رودکی و بییقی و سعدی و حافظ همیا و یک جا خواهد آمد. نیز اگر در آینده بخوانند زبان‌روزگار ما را بیابند، درك‌کننده روان ما را بیابند، دریابند امید و ترس ما را و بیننده راه و حرکت انسانی ایران عصر تغییر کنونی را بنامند، او را خواهند یافت، او را خواهند نمود، و او را خواهند نامید.

او تنها يك شاعر نبود. یا در حقیقت تنها يك شاعر بود اگر شعر آگاهی باشد. او آگاه بود. شعر او حس او بود و حس او حس يك عاشق نبود، حس يك جویای راز نبود، حس يك گوینده رویدادها یا بیننده دیارها نبود. او بیننده عشق و بیننده راز بود. پرسش‌هایش برای پاسخ یافتن نبود چرا که به گذارنده پرسش و آورنده پاسخ واصل بود. او روی تیغه بلندی که میان دیروز و فرداست میرفت. او میدید. گفته‌های او دیده‌های اوست؛ یا دیدن‌های اوست.

کوشش در جستن ربطی میان او و زبان و قواعد زبان، یا شعر و گذشته شعر، کاری است نه در خوردکار او، و باطل است چرا که او را نه می‌توان کوچک کرد و نه بزرگتر از آنچه که هست وانمود. او بیرون از این مدارهاست. و این يك ستایش نیست، يك اعتقاد است.

ابراهیم گلستان

دفترهای زمانه

پیر مرد چشم ما بود

بار اول که پیر مرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگان بود که خانه‌ی «وکس» در تهران علم کرده بود. تیرماه ۱۳۲۵. زبر و زرنگ می‌آمد و می‌رفت. دیگر شعرا کاری بکار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت بر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود - یادم است - برق خاموش شد. و روی میز خطابه شمعی نهادند و او در محیطی عهد بوقی «آی آدم‌ها»یش را خواند. سر بزرگ و تاشش برق می‌زد و گودی چشم‌ها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه ترمی نمود و تعجب می‌کردی که این فریاد از کجای او درمی‌آید؟... بعد اولین مطلبی که درباره‌اش دانستم همان مختصری بود که بعنوان شرح حال در مجموعه‌ی کنگره چاپ زد. مجله موسیقی و آن کارهای اوایل را پس ازین بود که دنبال کردم و یافتم.

بعد که به دفتر مجله‌ی مردم رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. بهمان فرزی می‌آمد و شعرش را می‌داد و یک چایی می‌خورد و می‌رفت. با پیر مرد اول سلام و علیکی می‌کردم - به معرفی احسان طبری - و بعد کم کم جسارتی یافتم و از «پادشاه فتح» قسمت‌هایی را زدم که طبری هم موافق بود و چاپش که کردیم بدجوری در دسر شد. نخستین منظومه‌ی نسبتاً بلند و پیچیده‌اش بود و آقا معلم‌های حزبی - که سال دیگر باید همکارشان می‌شدم - نمی‌فهمیدند «در تمام طول شب، کاین سیاه سالخورد - انبوه دندان‌هاش می‌ریزد». یعنی «وقتی ستاره‌ها یک‌یک از روشنایی افتادند.» و این بود که مرا دوره کردند که چرا؟ و آخر ما را معلم ادبیات می‌گویند و ازین حرف‌ها... عاقبت جلسه کردیم و درسه نشست - پس از حرف و سخن‌های فراوان - حالی همدیگر کردیم که شعرنما را فقط باید درست خواند و برای این کار نقطه‌گذاری جدید او را باید رعایت کرد و دانست که چه جوری افاعیل عروضی را می‌شکند و تقارن مصرع‌ها را ندیده می‌گیرد.

تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار هم بخانه‌اش رفتم. با احمد شاملو. خانه‌اش کوچکی پاریس بود. شاعر از یوش گریخته در کوچکی پاریس تهران. شاملو شعری می‌خواند و او پای منقل پکی به‌دود و دمش می‌زد و قرقری به‌این و آن می‌کرد. و گاهی از فلان شعرش نسخه‌ای برمی‌داشتیم و عالی‌خانم رونشان نمی‌داد و پسرشان که کودکی بود دنبال گربه می‌دوید و سروصدا می‌کرد و همه‌جا قالی فرش بود و در رفتار پیر مرد با منقل و

اسبابش چیزی از آداب مذهبی مثلا هندوها بود. آرام - از سردقت - و میادا چیزی سر جایش نباشد .

بعد انشعاب از آن حزب پیش آمد و مجله‌ی مردم رها شد و دیگر او را ندیدم تا به خانه‌ی شمیران رفتند . شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ . که یکی دوبار با زلم سر اغشان رفتیم . همان نزدیکی‌های خانه‌ی آنها تکه زمینی وقفی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه‌ای بسازیم . راستش اگر او در آن همسایگی نبود آن لانه ساخته نمی‌شد و ما خانه‌ی فعلی را نداشتیم . این رفت و آمد بود و بود تا خانه‌ی ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد . محل هنوز بیابان بود و خانه‌ها درست از سینه‌ی خاک در آمده بود و در چنان بیغوله‌ای آشنایی غنیمتی بود . آنهم با نیما .

در همین سال‌ها بود که مبارزه‌ی نیروم سوم و آن حزب پیش آمد از «علم و زندگی» سه چهار شماره‌اش را در آورده بودیم که بکله‌ام زد برای قاپیدن پیرمرد از چنگ آنها مجلس تجلیلی ترتیب بدهیم . مطالعه‌ای در کارش کردم و در همان خانه‌ی شمیرانش یادداشت‌هایی برداشتم و رضا ملکی - برادر خلیل - یک شب خانه‌اش را آراست و جماعتی را خبر کرد و شبی شد و سوری بود و پیرمرد سخت شاد بود و دوسه شعری خواند و تادیر وقت ماندیم . خیلی‌ها بودیم . علی دشتی هم آن شب پای پرچانگی‌های من بود و رضا گنجه‌ای هم بود که وقت رفتن بشوخی در آمد که «چرا زودتر دم ترا ندیده بود؟» یا چیزی در این حدود . غرض . آنچه در آن شب قدرت تحمل جماعتی را به امتحان گذاشت در شماره بعد «علم و زندگی» در آمد* . با طرحی از صورت پیرمرد بقلم بهمین محمص و همین قضیه ضیاع‌پور را رشوق آورد که رفت خانه‌ی او و ماسکی از صورتش برداشت که همه باید پیش عالیه خانم باشد .

قبل از این قضایا - سال ۲۷ یا ۲۸ - وقتی شاملو «افسانه» پیرمرد را تجدید چاپ کرد - قلم اندازی درست کردم بعنوان «افسانه نیما» که در دو سه شماره «ایران ما» ی هفتگی در آمد* * آنوقت‌ها هنوز «ایران ما» چنین خالی از همه چیز نشده بود و ما هم هنوز نمی‌دانستیم که جهانگیر تفضلی عادت دارد این و آن را بهم بیندازد و کیف کند . یا دست کم تکفروشی‌اش را بالا ببرد . کاری که حالا همه‌ی روزنامه‌نویس‌ها یاد گرفته‌اند . اما سرم آمد . یعنی قسمت‌های آخر مطلبم در نیامده بود که پرتو علوی پرید وسط گود و دنبال همان خط و نشانه‌های سیاسی هارت و هورت کنان هم مرا وهم پیرمرد را کشید دم فحش . و من که مجادله‌کننده نبودم همان وقت چیزی به روزنامه

* «مشکل نیما» شماره‌ی پنجم علم و زندگی - اردیبهشت ۱۳۳۱
* «ایران ما» - از تیر تا آذر ۱۳۲۹ این بحث میان من و معاندان طول کشید .

نوشتیم و عذرخواستیم از ادامه‌ی «افسانه نیما» که آخر کار رسماً به «دفاع از نیما» کشیده بود. چون طرف آن مجادله هم پیرمردی بود و گمان کرده بود می‌تواند از این تنها نقطه‌ی مشترک وجه شبه‌ی کلی بسازد. غافل از آنکه توی آسیاب هم می‌توان مو راسفید کرد. یادماست در آن قلم‌انداز دو سه شعرش را تقطیع کرده بودم و نشان داده بودم که این بدعت چندان کفرآمیز هم نیست. و همان افاعیل قدماست که گاهی یکی دو تا است و گاهی چهارتا و نیم. مثلاً خواسته بودم مطلبی را عوام‌فهم کنم - دنباله‌ی همان بحث با همکاران فرهنگی - و همین مطلب بعدها دست جواترها افتاد و در دفتر شعری که با «مرغ آمین» پیرمرد شروع شده بود فرهنگ فرهی در همین راه گامی زده بود.* راستش همین جورها بود که مطالب «مشکل نیما» کم کم برایم گشوده میشد. چیزی از این قضایا نگذشته بود که باز پیر مرد بدام سیاست افتاد. و نام و امضایش شد زینت‌المجالس آن دسته‌ی سیاسی. و این نه به صلاح او بود که روز بروز پیلای خود را تناورتر می‌کرد و نه مورد انتظار ما که می‌زدیم و می‌خوردیم وصف بسته بودیم و قلم‌های تیز داشتیم. این بود که نامه‌ی سرگشاده‌ای به او نوشتیم هتاك و سیاست باف** و او جوابی به آن داد که برای خودش شعری بود با همان نثر معقد و اصلاً کاری بکار سیاست نداشت که راستش من پشیمان شدم* اما جواب او بهترین سند است برای کشف درماندگی او در سیاست و اینکه چرا هر روز خودش را بدست کسی می‌داد. و گرچه ما هر دو از آن پس این دو نامه را ندیده گرفتیم - چرا که من اصلاً سیاست را بوسیدم و تکیه گاه او نیز بدست گردش زمانه از گردش افتاد - اما بهر صورت نشی است که روزگاری بهم زده‌ایم.

ازین بیعد - یعنی از سال ۱۳۳۲ بیعد - که همسایه‌ی او شده بودیم پیرمرد را زیاد میدیدم. گاهی هر روز در خانه‌ها مان یا در راه. او کیفی بزرگ بدست داشت و بخیرید میرفت یا بر میگشت. سلام و علیکی می‌کردیم و احوال می‌پرسیدیم و من هیچ در این فکر نبودم که بزودی خواهد رسید که او نباشد و تو باشی و بخواهی بنشیننی خاطراتی از و گرد بیاوری و بعد کشف بشود که خاطراتی از گذشته‌ی خودت گرد آورده‌ای. یا روزگاری برسد که پیرمرد نباشد و از میان همه‌ی پیغمبرها، جرجیس میداندار این گود خوش مچران بشود و يك تنه همه‌ی شعر را در يك شماره‌ی ناندانی خودش ریسه‌کند و آنوقت به اعتبار نام و شعر همه‌ی آنها بردارد و بنویسد که «نیما با شعر شکسته و غالباً نیخته...»** و هیچکس هم نباشد که توی دهنش بزند.

* مرغ آمین - سال ۱۳۳۵

** نیروی سوم هفتگی - ۲۹ خرداد ۱۳۳۲

* جرس - ۲۶ تیر ۱۳۳۲

** راهنمای کتاب - ص ۵۶۲ شماره مرداد و شهریور ۱۳۴۰

گاهی هم سراغ همدیگر میرفتیم. تنها یا با اهل و عیال. گاهی درد دلی - گاهی مشورتی از خودش یا اززنش. یا درباره‌ی پسرشان که سالی یکبار مدرسه عوض میکرد و هرچه زورمیزدیم بهشان بفهمانیم که بحران بلوغ است و سخت نگیرند - فایده نداشت. یا درباره‌ی خانه‌شان که تابستان اجاره بدهند یا نه، یا درباره‌ی نوبت آب که دیر میکرد و میراب که طمعکار بود... و ازاین نوع دردسرها که دریک محله‌ی تازه‌ساز برای همه هست و بازهم درباره‌ی پسرشان که پیرمرد تخم‌قیام را بدجوری درسش کاشته بود و عالییه خانم کلافه بود.

زندگی مرفهی نداشتند. پیرمرد شندرغازی از وزارت فرهنگ می‌گرفت که صرف دودو دمش می‌شد. و خرج خانه و رسیدگی بکارمنزل اصلاً بعهده‌ی عالییه خانم بود که برای بانک ملی کار می‌کرد و حقوقی می‌گرفت و پیرمرد روزها درخانه تنها می‌ماند. و بعد که عالییه خانم بازنشسته شد کار خراب‌تر شد. بارها ازوشنیده‌ام که پدرنیست و اصلاً دربند خانه نیست و پسر راهوایی کرده است... و از این درد دل‌ها ولی چاره‌ای نبود. پیرمرد فقط اهل شعر بود و پسرشان هم تک بچه بود و کلام پدرهم بدجوری نفوذ داشت که دفتر و کتاب و مشق را مسخره میکرد. پیرمرد در امور عادی زندگی بی‌دست و پا بود. درمانده بود. و اصلاً با ادب شهرنشینی اخت نشده بود. پس ازاینهمه سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و به چیزی جز لوازم آنجور زندگی تن درنمیداد. حتی جورابش را خودش نمی‌خرید و پارچه‌ی لباس ازین سرسال تاآن سر در دکان خیاط می‌ماند. بسیار اتفاق افتاد که با هم سریک سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدم پیرمرد چه می‌خورد؟ و بچه زنده بود؟ در غذا خوردن بد ادا بود. سردی و گرمی طبیعت خوراك‌ها را مراعات می‌کرد. شب‌مانده نمی‌خورد. حتی دست‌پخت عالییه خانم را قبول نداشت. دهان کلفت‌ها همیشه برایش بوی لاش می‌داد و نوکر هم که نمی‌آوردند. و گنجشگ‌ها و سارها و گربه‌های این پسرهم که باغ وحشی ساخته بود و پیرمرد خیال می‌کرد با هرلقمه‌ای يك من پشم گربه می‌خورد. گاهی فکر می‌کردم اگر عالییه خانم نبود چه میکرد؟ خودش هم به این قضیه پی برده بود. این‌اواخر که در کارمدرسه‌ی پسر دیگر درمانده بودند عالییه خانم بسرش زده بود که برخیزد و پسر را بردارد و ببرد فرنگ و دوران نفوذ پدر بگذارد درسخوان بشود یا دم‌نمیرود که پیرمردسخت وحشت کرده بود و يك روز درآمد که:

— اگر بروند و مرا ول کنند...؟

و بدتر از همه این بود که همین‌اواخر عالییه خانم و پسرش هر دو فهمیده بودند که کار پیرمرد کاریک مرد عادی نیست. فهمیده بودند که بعنوان يك شوهر یا يك پدر دارند با يك شاعر بسر می‌برند. تاوقتی زن و بچه آدم باورشان نشده است که تو کیستی قضیه عادی

است. پدري هستي يا شوهری که مثل همه پدرها و شوهرها وظایفی بعهده داری و باید باری ازدوش خانواده برداری که اگر برداشتی یا باری بر آن افزودی حرف و سخنی پیش می‌آید و بگومگویی - که البته خیلی زود به آشتی می‌انجامد. اما وقتی زن و بچه‌ها فهمیدند که تو کیستی - که تو در عین شاعری «گوته» نمودن را به خانلری وا گذاشته‌ای و قناعت کرده‌ای باین که ناصر خسرو باشی یا «کلایست» را بنمایی - آنوقت کار خراب است. چرا که زن و بچه‌ها نمی‌توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه‌ی این عناوین تو پدري یا شوهری و آن وظایف را بعهده داری اما حیف که شاعری نمی‌گذارد ادایشان کنی. و آنوقت ناچارند که هم بتو بیالند و هم ازت دلخور باشند. پیر مرد در چنین وضعی گرفتار بود. بخصوص این ده‌ساله‌ی اخیر. و آنچه این وضع را باز هم بدتر می‌کرد، رفت و آمد شاعران جوان بود. عالیله خانم می‌دید که پیر مرد پناهگاهی شده است برای خیل جوانان اما تحمل آنهمه رفت و آمد را نداشت. بخصوص در چنان معیشت تنگی. خودش هم از این همه رفت و آمد بتنگ آمده بود که نمی‌توانست از شد درگذرد و بخصوص حساسیتی پیدا کرده بود که:

— به ، فلان شعرم را فلانی برداشته و برده .

حالا نگو که فلانی آمده و به‌اصرار شعری ازو گرفته برای فلان مجله یا روزنامه. پیر مرد خودش شعر را می‌داد بعد بو حشت می‌افتاد که نکند شعر را به اسم خودشان چاپ کنند یا سروتهش را بزنند. و درین مورد دوم دوبار خود من موجب وحشتش بودم. يك بار در قضیه‌ی «پادشاه فتح» که گفتم و بار دوم در قضیه‌ی «ناقوس» در «علم و زندگی»*. خودش که دست و پایش را نداشت تا کاری را مرتب منتشر کند. آنهایی هم که داشتند و این کار را برایش کردند - شاملو و جنتی - گمان نمی‌کنم تجربه‌ی خوشی ازین کار داشته باشند. و این جور می‌شد که کارهایش نامرتب در می‌آمد و در باره‌ی او بیشتر جنجال کردند تا حرفی بزنند و او بجای اینکه کارش را شسته و رفته دست مردم بدهد خودش را دست مردم داده بود. يك بار نوشته‌ام که شعر را می‌پراکند - بجای اینکه هر دفترى را همچون خشتی سر جایش بنشانند. و اینجا اذعان می‌کنم که اگر دست و پای «پادشاه فتح» و «ناقوس» را شکسته‌ام بقصد این بوده است که گزك تازه‌ای بدست و لنگاری معاندان نداده باشم. و می‌بینید که این جورى بود که همیشه نیما را ازورای چیزی یا صفی یا ذوق شخص ثالثی می‌دیدیم. بزرگترین خبط این بود که او خود را مستقیم

* علم و زندگی - دوره اول شماره ۶. متن کامل ناقوس را در این شماره چاپ زدیم ص ۲۶. نه از این رو که بهانه بدست معاندان بدهد، به این خاطر که شعری را که نیما بیش از همه دوست می‌داشت - بگفته‌ی شاملو و شراکیم - دستکم اکنون بصورتی کامل در دسترس خواهند گانش قرار دهیم. (س. ط)

پیش روی این آینه نگذاشت . همیشه حجابی در میان بود یا واسطه‌ای یاسلسله مراتبی. حتی پناه بردنش به مطبوعات سیاسی آن حزب چیزی درین حدود بود . در پس پرده قدرت آن حزب از توطئه سکوتی که درباره اش کردند پناهگاه می‌جست . بخصوص که آن حزب با پیری او شروع به جنبش کرد و او که يك عمر چوب‌خورده بود و طردش بود - حتی از اوراق «سخن» که مدیرش روزگاری به نمکردگی او بالیده است - در اوراق مطبوعات آن حزب مجالی یافت و تا آخر عمر دریند این محبت ماند . آخر این هم بود که برادرش «لادین» سالها بود که از آن سوی عالم رفته بود و گم و گور شده بود و هیچکدام خبری از او نداشتند .

هیچ یادم نمی‌رود که وقتی خانلری از حاشیه دستگاه علم به معاونت وزارت کشور رسید پیرمرد يك روز آمد که :

- مبادا بفرستند مرا بگیرند که چرا شعر را خراب کرده‌ای ؟ البته بازی در می‌آورد. اما در پس این بازی وحشت خود را هم می‌پوشاند . و خانلری که سناتور شد این وحشت کودکانه دوچندان شد . خیلی‌ها را دیده‌ام که در محیط تنگ این خراب شده برسر کارهای هنری بدیگران حسد می‌برند . حتی گاهی خودم را . اما او دوران حسد را بسر برده بود و به ازای آن وحشت می‌کرد . گمان می‌کرد همه در تعقیب او هستند . اینطور که می‌نمود يك عمر در «وای بر من» خود زیست .

بعد از قضایای ۲۸ مرداد طبیعی بود که می‌آیند سراغش . با آن سوابق . خودش هم بو برده بود که يك روز يك گونی شعر آورد خانه ما که برایش گذاشتیم توی شیروانی و خطر که گذشت دادیم .

ماه اول یا دوم آن قضایا بود که آمدند . یکی از دست بدهن‌های محل که روزگاری نوکری خانه‌شان را کرده بود و بعد حرف و سخنی با ایشان پیدا کرده بود . آن قضایا که پیش آمد رفته بود و خبر داده بود که بله فلانی تفنگ دارد و جلسه میکند .

پیرمرد البته تفنگ داشت اما جواز طاق و جفت هم داشت و جلسه هم می‌کرد ، اما چه جور جلسه‌ای ؟ و اصلا برای تعقیب او احتیاجی به تفنگ داشتن با جلسه کردن نبود . صبح بود که آمده بودند و همه جا را گشته بودند . حتی توی قوطی پودر عالیه خانم را . بعد که پیرمرد را دیدیم می‌گفت :

- نشسته‌ای که يك مرتبه می‌ریزند و می‌روند توی اطاق خواب زنت و توی قوطی پودرش دنبال گلوله می‌گردند . اینهم شد زندگی ؟ وزندگی او همینطورها بود . من ظهر که از درس برگشتم خبردار شدم که پیرمرد را برده‌اند . عالیه خانم شور میزد و هول خورده بود و چه کنیم چه نکنیم ؟ دیدم هرچه زودتر تریاکش را باید رساند . و تا عالیه خانم از بازار تجریش تریاک فراهم کند رختخواب پیچش را به کول

کشیدم تا سرخیابان - و همان کنار جاده شمیران جلوی چشم همه وافور را تپانیدیم توی متکا و آمدیم شهر. تا برسیم به شهربانی روزنامه‌های عصر هم درآمده بود. گوشه یکی از آنها بفرنگستانی نوشتیم که قبل منقل کجاست و رختخواب را دادیم دم در ته‌راهرو و سفارش او را به خلیل ملکی کردیم که مدتی پیش از او گرفتار شده بود و اجازه ملاقاتش را میدادند. در همان اطاقهای ته راهرو مرکزی. ملکی حسابی او را پاییده بود حتی پیش از آنکه ما برسیم پولی داده بود که آنجایی‌ها خودشان برای پیرمرد بست هم چسبانده بودند و بعد هم هر شب باهم بودند. اما پیرمرد نمی‌فهمید که این دست و دل بازی‌ها یعنی چه. تا عمر داشت به فقر ساخته بود و حساب یکشاهی و صنار را کرده بود و روز بروز غم افزایش نرخ تریاک را خورده بود. این بود که وقتی ره‌ایش کردند و ملکی به فلك الافلاك رفت شنیدم که گفته بود:

عجب ضیافتی بود! اصلا انگار به سناتوریم رفته بود. به شکلی عجیب رماتیک گمان می‌کرد زندان بی‌داغ و درفش اصلا زندان نیست. و همان در سالهای ۳۱ یا ۳۲ بود که ابراهیم گلستان یکی دوبار پاپی شد چطور است فیلم کوتاهی از او بردارد و صدایش را که چه گرم بود و چه حالی داشت ضبط کند. دیدم بد نمی‌گوید. مطلب را با پیرمرد در میان گذاشتم. به لیت و لعل گذراند. و بعد شنیدم که گفته بود:

— به انگلیس‌ها می‌خواهند از من مدرک ...

و این انگلیس‌ها - گلستان بودند که در شرکت نفت کار میکرد که تازه ملی شده بود و خود انگلیس‌ها همه‌شان باسلام و صلوات از آبادان به کشتی نشسته بودند. همیشه همینطور بود. وحشت داشت. تحمل معاش گسترده را نمی‌کرد و گاهی حقیر مینمود و من همیشه از خودم پرسیده‌ام که اگر پیرمرد در زندگی چنین دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات - آنوقت چه میشد؟ اگر دستی گشاده داشت و برمسند مجله‌ای از آن خود نشسته بود و دست دیگران را بسوی خود دراز می‌دید. و اگر توانسته بود این تنگ چشمی روستایی را همان دریوش بگذارد و برگردد - آنوقت چه میشد؟ آنوقت خودش و کارش و نتیجه کارش بکجا می‌کشید؟

هرسال تابستان به یوش می‌رفتند. دسته جمعی، خانه را اجاره می‌دادند یا بکسی می‌سپردند و از قندو چای گرفته تا تره‌بار و بنشن و دوا درمان و ذخیره دود و دم - همه را فراهم می‌کردند و راه می‌افتادند. درست همچون سفری به قندهار درسنه جرت‌مئه! هم بیلاقی بود - هم صرفه‌جویی می‌کردند. اما من می‌دیدم که خود پیرمرد درین سفرهای هر ساله به جستجوی تسلیبی میرفت برای غم غربتی که در شهر بان دچار میشد. نمیدانم خودش میدانست یا نه - که اگر بشهر نیامده بود نیما نشده بود و شاید هنوز گالشی بود سخت‌جان که شاید سالهای سال عزرائیل را به

انتظار می‌گذاشت. اما هر سال که برمی‌گشتند می‌دیدید که یوش تابستانه هم دردی از او را دوا نکرد داشت. پیرمرد تا آخر عمر يك دهاتی غربت‌زده در جنجال شهر باقی ماند. يك دهاتی به اعجاب آمده و ترسیده و انگشت بدهان! مسلماً اگر درها را به رویش بسته بودند و او در دام چنین توطئه سکوتی فقط به تریاک پناه نبرده بود که چنین لخت و آرام می‌کند - شاید وضع جور دیگری بود. این آخربها فریاد را فقط در شعرش می‌شد جست. نگاهش چنان آرام بود و حرکاتش، و زندگی‌اش چنان بی‌تلاطم بود و خیالش چنان تخت - انگار که سلیمان است به تماشای هیکل ایستاده و در تن دیوها نیز قدرت کوبیدن چنان عظمتی را نمی‌بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشت را نیز در چشمش خوانده‌ام. بخصوص هر وقت که از خانه می‌گریخت. و آخرین بار که غرش خشم او را شنیدم شبی در لانه خودمان بود. شش هفت سال پیش. شبی زمستانی بود و ایرانی و داریوش و فریدید و احسانی بودند و شاید یکی دونفر دیگر که پیرمرد هم سر رسید. کله‌ها گرم بود و هر کس حرف خود را دنبال میکرد و چندان گوشی شنوای پیرمرد سر رسیده نبود که بهر صورت توقع‌ها داشت. آنهم در چنان جمعی. و نمیدانم چه شد یا ایرانی چه نشی ملایمی زد که پیرمرد از کوره در رفت. برخاست و با حرکاتی اپرایی چنان فریادها کشید که همه ترسیدیم اما محتوای فریادها چنان استغاثه‌ای بود و چنان تمنای توجهی که من داشت گریه‌ام میگرفت. بزحمت آرامش کردیم. و از آن شب بود که دریافتم پیرمرد دیگر درمانده است. دیدم که او هم آدمی است و راهی را رفته و توان خود را از دست داده و آنوقت چه دشوار است که بخواهی بروی زیر بغل چنین مردی را بگیری.

مسخرگی هم از او شنیده‌ام. از مازندرانها و اداهاشان - از ترکمن‌ها و از قیافه این دوست یا آن خویشاوند و چه خوب هم از عهده برمی‌آمد. حتی گاهی فکر میکردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر در دنیای گشاده‌تری میزیست حالا بازیگر هم بود. میمیک بسیار زنده‌ای داشت. با اینچه وقتی کسی یا چیزی یا عددی یا مفهومی از گزآشنای او درازتر بود آنوقت باز همان پیرمرد ساده دهاتی بود با اعجابش و درماندگی‌اش. و بهمین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی بسادگی در میان ما زیست و بساده دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمربند خود را تنگ‌تر بست تا دست آخر با حقارت زندگی‌ها ماناخت شد. هم‌چون مرواریدی در دل صدف کج و کوله‌ای در گوشه تاریکی از کناره پرتی سالها بسته ماند. نه قصد سیر و سیاحتی کرد و نه آرزوی نشیمن بلند سینه زیبای زنانه‌ای و نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکهای احترامی دروغین این غفریته روزگار عفن ما را زیبا جا بزند و در چشم او که خود چشم زمانه‌ی ما بود آرامشی بود که

گمان میبردی - شاید هم بحق - از سر تسلیم است اما در واقع طمأنینه‌ای بود که در چشم بی‌نور یک مجسمه دوره فراغنه هست .
درین همه سال که با او بودیم هیچ نشد که از تن خود بنالد .
هیچ بیمار نشد . نه سردردی - نه پادردی - و نه هیچ ناراحتی دیگر .
تریاک بد جوری گول میزند . فقط یک بار دوسه سال پیش از مرگش - شنیدم که از تن خود نالید . مثل اینکه پیش از سفر تابستانه یوش بود .
بعدا زطهری تنها آمد سراغم و بی‌مقدمه درآمد که :

- میدانی فلانی؟ دیگر از من کاری ساخته نیست ...
از آن پس بود که شدم نکیر و منکرش . هر بار که میدیدمش سراغ کار تازه‌ای را می‌گرفتم یا ترتیبی را در کار گذشته‌ای پی‌جو می‌شدم . می‌توانم بگویم که از آن پس بود که رباعی‌ها را جمع و جور کرد و «قلعه سقریم» را سرو سامان داد .

شب‌ی که آن اتفاق افتاد ما به صدای در از خواب پریدیم . اول گمال کردم میراب است . زمستان ودو بعداز نیمه شب ، چه خروس بی‌محل‌ی بود همیشه این میراب ! خواب که از چشمم پرید و از گوشم - تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست . و شستم خبردار شد . گفتم: «سیمین! بنظرم حال پیرمرد خوش نیست» . کلفتشان بود و وحشت‌زده مینمود .
مدتی بود که پیرمرد افتاده بود . برای بار اول در عمرش - جز در عالم شاعری - یک کار غیر عادی کرد . یعنی زمستان به یوش رفت .
و همین یکی کارش را ساخت . اما هیچ بوی رفتن نمیداد . از یوش تا کنار جاده چالوس روی قاطر آورده بودندش . پسرش و جوانی همقد و قامت او همراهش بودند . و پسر می‌گفت که پیرمرد را به چه‌والذاریاتی آورده‌اند . اما نه لاغر شده بود نه رنگش برگشته بود ، فقط پاهایش باد کرده بود . و دودودمش را بزحمت می‌کشید . و از زنی سخن می‌گفت که وقتی یوش بوده‌اند برای خدمت او می‌آمده و کارش را که می‌کرده نمی‌رفته . بلکه می‌نشسته و مثل جغد او را می‌پاییده . آنقدر که پیرمرد رویش را به دیوار می‌کرده و خودش را به خواب می‌زده . و من حالا از خودم می‌پرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟ یا نکند خود پیرمرد وحشت از مرگ‌را در پس این قصه می‌نهفته؟ هرچه بود آخرین مطلب جالبی بود که از او شنیدم . آخرین شعر شفاهی او واو خیلی ازین شعرهای شفاهی داشت ... هرروز یا دو روز یکبار سری می‌زدیم . مردنی نمی‌نمود . آرام بود و چیزی نمی‌خواست و در نگاهش تسلیم بود . و حالا ...

چیزی دوشم انداختم و دویدم . هرگز گمان نمی‌کردم کار از کار گذشته باشد . گفتم لابد دکتری باید خبر کرد یادوایی باید خواست .
عالیه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله

میکرد :

— نیمام از دست رفت !
آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشمها را بسته بودند. کوره‌ای تازه خاموش شده.

بازهم باورم نمی‌شد . ولی قلب خاموش بود و نبض ایستاده بود.
اما سر بزرگش عجب داغ بود!
عالیه خانم بهتر از من می‌دانست که کار از کار گذشته است ولی بی‌تابی می‌کرد و هی می‌پرسید :
— فلانی . یعنی نیمام از دست رفت؟

و مگر میشد بگویی آری ؟ عالیه خانم را باسیمین فرستادم که از خانه ما به دکتر تلفن کنند. پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ عظام السلطنه — شوهر خواهرش . من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را که عجب سبک بود از زیر کرسی درآوردیم و رو به قبله خواباندیم. وحشت از مرگ چشم‌های کلفت را که جوان بود — چنان گشاده بود که دیدم طاقتش را ندارد. گفتم :

— برو سماور را آتش کن . حالا قوم و خویشها می‌آیند .
و سماور نفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادمش سراغ صدیقی که به‌نیما ارادتی نداشت تا شبی که قسمتی از «قلعه سقریم» را از دهان خود پیرمرد در خانه ما شنید. و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم . آمد : «والصافات صفا...»

جلال آل احمد

۲-۶۵

فروغ فرخزاد

ماه ، ای ماه بزرگ

در تمام طول تاریکی
سیرسیرکها فریاد زدند :
ماه ، ای ماه بزرگ ، ، ،

در تمام طول تاریکی
شاخه‌ها با آن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناک
سوی بالا می‌رفت .

و نسیم تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز .
و هزاران نفس پنهان در زندگی مخفی خاک
و در آن دایره سیار نورانی شبتاب
دقدقه در سقف چوبین

لیلی در پرده
غوکها در مرداب
و کلاغی در آن باغ سیاه
همه باهم ، همه باهم یکریز
تا سپیده دم فریاد زدند :
ماه ، ای ماه بزرگ .

ماه ، اما
در تمام طول تاریکی

سخت بیگانه از آن همه‌ها
در فرازی دیگر فریاد کشید .

ماه

دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلائیش می‌ترکید .

۳-۴۷

در خیابانهای سرد شب

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می‌اندیشم ، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
برفراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم

در خیابان‌های سرد شب
جفت‌ها پیوسته باتردید
یکدگر را ترك می‌گویند
در خیابان‌های سرد شب
جز خدا حافظ، خدا حافظ ، صدایی نیست

من پشیمان نیستم
قلب من گویی در آنسوی زمان جاریست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد می‌راند
او مرا تکرار خواهد کرد

آه ، می‌بینی
که چگونه پوست من می‌درد از هم ؟
که چگونه شیر در رگهای آبی‌رنگ پستانهای سرد من
مایه می‌بندد ؟
که چگونه خون
رویش غضروفیش را در کمرگاه صبور من
می‌کند آغاز ؟

من تو هستم تو
و کسی که دوست می‌دارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی باز می‌یابد
با هزاران چیز غربتبار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آبها را می‌کشد در خویش
تا تمام دشتها را بارور سازد

گوش کن
به صدای دور دست من
در مه سنگین اوراد سحرگاهی
و مرا در ساکت آئینه‌ها بنگر
که چگونه باز ، با ته مانده‌های دستهایم
عمق تاریک تمام خوابها را لمس می‌سازم
و دلم را خالکوبی می‌کنم چون لکه‌یی خونین
بر سعادت‌های معصومان‌هی هستی

من پشیمان نیستم
بامن ای محبوب من، از یک من دیگر
که تو اورا در خیابان‌های سرد شب
باهمین چشمان عاشق بازخواهی یافت
گفتگو کن
و بیاد آور مرا در بوسه‌ی اندوهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمانت

۳-۵۴

در غروبی ابدی

— روز یا شب ؟
— نه ، ای دوست ، غروبی ابدیست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سپید
و صداهائی از دور ، از آن دشت غریب ،
بی‌ثبات و سرگردان همچون حرکت یاد

— سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من می‌خواهد با ظلمت جفت شود
سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی
سیبی از شاخه فرو می‌افتد
دانه‌های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری‌های عاشق من می‌شکنند
گل باقالا ، اعصاب کبودش را در سکر نسیم
می‌سپارد به رهاگشتن از دلهرمی گنگ دگرگونی
و در اینجا ، درمن ، درسر من ؟

آه
در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ
و نگاهم
مثل يك حرف دروغ
شرمگینست و فروافتاده

— من به يك ماه می‌اندیشم
— من به حرفی در شعر
— من به يك چشمه می‌اندیشم
— من به وهمی درخاک
— من به بوی غنی گندمزار
— من به افسانه‌ی نان
— من به معصومیت بازی‌ها
و به آن کوچکی باریک دراز
که پراز عطر درختان افاقی بود
— من به بیداری تلخی که پس از بازی
و به بهتی که پس از کوچه
و به خالی طولی که پس از عطر افاقی‌ها

— قهرمانیها ؟
— آه
اسب‌ها پیرند
— عشق ؟
— تنه‌است و از پنجره‌ی کوتاه

به بیابان‌های بی‌مجنون مینگرد
به گذرگاهی با خاطره‌ی مغشوش
از خرامیدن ساقی نازک در خلخال

— آرزوها ؟

— خود را میبازند
در هماهنگی بیرحم هزاران در
— بسته ؟

— آری پیوسته ، بسته ، بسته
خسته خواهی شد.

— من به يك خانه می‌اندیشم
بانفس‌های پیچک‌هایش، رخوتناك
با چراغانش ، روشن همچون نی‌نی چشم
باشانش ، متفکر ، تنبل ، بی‌تشویش
وبه نوزادی با لبخندی نامحدود
مثل يك دایره‌ی پی‌درپی بر آب
و تنی پرخون ، چون خوشه‌ای از انگور

— من به آوار می‌اندیشم
وبه تاراج وزش‌های سیاه
و به نوری مشکوك
که شبانگهان در پنجره میکاود
و به گوری كوچك ، كوچك چون پيكر يك نوزاد

— کار ... کار ؟

— آری ، اما در آن ميز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد
که ترا می‌جود آرام آرام
همچنان که چوب و دفتر را
و هزاران چیز بیهده‌ی دیگر را
وسرانجام ، تو در فنجان‌ی چای فروخواهی رفت
همچنان که قایق در گرداب
و در اعماق افق، چیزی جز دود غلیظ سیگار
و خطوط نامفهوم نخواهی دید

— يك ستاره ؟
— آری ، صدها ، صدها ، اما
همه در آنسوی شب‌های محصور
— يك پرنده ؟
— آری ، صدها ، صدها، اما
همه در خاطره‌های دور
باغ‌ور عبث بال زدنشان
— من به فریادی در کوچه میاندیشم
— من به موشی بی‌آزار که در دیوار
— گاهگاهی گذری دارد !

— سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
در سحرگاهان ، در لحظه‌ی لرزانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان با چیزی مبهم می‌آمیزد
من دلم می‌خواهد
که به طغیانی تسلیم شوم
من دلم می‌خواهد
که ببارم از آن ابر بزرگ
من دلم می‌خواهد
که بگویم نه نه نه نه

— برویم
— سخنی باید گفت
— جام ، یا بستر ، یا تنهائی ، یا خواب ؟
— برویم ...

۳-۵۰

آیه‌های زمینی

آنگاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سیزده‌ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ
مانند يك تصور مشکوك
پیوسته در تراکم و طغیان بود
وراه‌ها ادامه‌ی خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید

درغارهای تنهایی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می‌داد
زنهای باردار
نوزادهای بی‌سزائیدند
و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان ، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده‌گاههای الهی گریختند
وبره‌های گمشده‌ی عیسی
دیگر صدای هی‌هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه‌ها گویی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می‌گشت
و بر فراز سردلقکان پست
و چهره‌ی وقیح فواحش

يك هاله‌ی مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می‌سوخت

مرداب‌های الكل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی‌تحرک روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
وموش‌های موزی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق‌های خود
بالکهی درشت سیاهی
تصویر می‌نمودند

مردم ،
گروه ساقط مردم
دل‌مرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهایشان
از غربتی به غربت دیگر میرفتند
ومیل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم می‌شد

گاهی جرقه‌ای ، جرقه‌ی ناچیزی
این اجتماع ساکت بیجان را
یکباره از درون متلاشی می‌کرد
آنها به هم هجوم می‌آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد می‌دریدند
ودرمیان بستری از خون
بادختران نابالغ

همخوابه می شدند

آنها غریق وحشت خود بودند
وحس ترسناك گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود
پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون می ریخت
آنها به خود فرو می رفتند
واز تصور شهوتناکی
اعصاب پیروخته شان تیر می کشید

اما همیشه در حواشی میدانها
این جانیان كوچك رامیدیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته اند
به ریزش مداوم فواره های آب .

شاید هنوز هم
در پشت چشم های له شده ، در عمق انجماد
يك چیز نیم زنده ی مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمتش می خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها .
شاید ، ولی چه خالی بی پایانی
خورشیده مرده بود
و هیچکس نمی دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته ، ایمانست .

آه ، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی به سوی نور نخواهد زد ؟

آه ، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها .

۳-۵۸

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

و این منم
زنی تنها
در آستانه‌ی فصلی سرد
در ابتدای درك هستی آلوده‌ی زمین
و یأس ساده و غمناك آسمان
و ناتوانی این دستهای سیمانی .

زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
چهاربار نواخت
امروز روز اول دیماه است
من راز فصل‌ها را میدانم
و حرف لحظه‌ها را میفهمم
نجات دهنده در گور خفته است
و خاك ، خاك پذیرنده
اشارت‌یست به آرامش
زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت .

در کوچه باد می‌آید
در کوچه باد می‌آید
و من به جفت‌گیری گل‌ها میان‌دیشم
به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم‌خون
و این زمان خسته‌ی مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد
مردی که رشته‌های آبی رگ‌هایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین‌را

تکرار می‌کنند

— سلام

— سلام

و من به جفت گیری گل‌ها می‌اندیشم .

در آستانه‌ی فصلی سرد

در محفل عزای آینه‌ها

و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه میشود به آنکسی که میرود انسان

صبور ،

سنگین ،

سرگردان.

فرمان ایست داد .

چگونه میشود به مرد گفت که او زنده نیست ، او هیچوقت زنده

نبوده‌ست.

در کوچه باد می‌آید

کلاغهای منفرد انزوا

در باغهای پیر کسالت میچرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد .

آنها تمام ساده لوحی يك قلب را

باخود به قصر قصه‌ها بردند

و اکنون دیگر

دیگر چگونه یکنفر به رقص بر خواهد خاست

و گیسوان کودکیش را

در آبهای جاری خواهد ریخت

و سیب را که سرانجام چیده است و بوئیده است

در زیر پا لگد خواهد کرد ؟

ای یار ، ای یگانه‌ترین یار

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند .

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده نمایان شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برکتهای تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند
انگار
آن شعله‌ی بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها میسوخت
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود .

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانیست
آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد
ستاره‌های عزیز
ستاره‌های مقوائی عزیز
وقتی در آسمان دروغ وزیدن میگیرد
دیگر چگونه میشود به سوره‌های رسولان سرشکسته پناه آورد ؟
ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آنگاه
خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد .

من سردم است
سردم است وانگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه‌ترین یار « آن شراب مگر چند ساله بود؟ »
نگاه کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جووند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاهمیداری ؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و میدانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی بجا نخواهد ماند .

خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل‌های هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم ، عریانم ، عریانم
مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم

و زخم‌های من همه از عشق است
از عشق ، عشق ، عشق .
من این جزیره‌ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
وانفجار کوه گذر داده‌ام
وتکه تکه شدن راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد .

سلام ای شب معصوم !
سلام ای شبی که چشم‌های گرئ‌های بیابان را
به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل میکنی
و در کنار جویبارهای تو ارواح بیدها
ارواح مهربان تبراها را میبویند
من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرفها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست
که همچنان که ترا میبوسند
در ذهن خود طناب دأر ترا میبافند .

سلام ای شب معصوم !

میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله‌ایست .
چرا نگاه نکردم ؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر میکرد ...
چرا نگاه نکردم ؟
انگار مادرم گریسته بود آنشب
آنشب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آنشب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم
آنشب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود ،
و آنکسی که نیمه‌ی من بود ، به درون نطفه‌ی من بازگشته بود
و من در آینه میدیدمش ،
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم ...

انگار مادرم گریسته بود آنشب .
چه روشنائی بیهوده‌ای در این دریچه‌ی مسدود سرکشید
چرا نگاه نکردم ؟
تمام لحظه‌های سعادت میدانستند
که دست های تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آن زمان که پنجره‌ی ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت
چهاربار نواخت
و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشمهایش ، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند
و آنچنان که در تحرك رانهایش میرفت
گوئی بکارت رویای پرشکوه مرا
با خود بسوی بستر شب میبرد .

آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد ؟
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت ؟
و شمعدانی‌ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت ؟
آیا دوباره روی لیوان‌ها خواهم رقصید ؟
آیا دوباره زنك در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد ؟

به مادرم گفتم : «دیگر تمام شد»
گفتم : «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

انسان پوك
انسان پوك پر از اعتماد
نگاه کن که دندانهایش
چگونه وقت جویدن سرود میخوانند
و چشمهایش
چگونه وقت خیره شدن میدرنند
و او چگونه از کنار درختان خیس میگذرد :
صبور ،
سنگین ،

سرگردان .
در ساعت چهار
در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دوسوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار میکنند
— سلام
— سلام
آیا تو
هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را
بوئیده‌ای ؟ ...

زمان گزشت
زمان گزشت و شب روی شاخه‌های تخت افاقی افتاد
شب پشت شیشه‌های پنجره سر میخورد
و با زبان سردش
ته مانده‌های روز رفته را به درون میکشد

من از کجا می‌آیم ؟
من از کجا می‌آیم ؟
که اینچنین به بوی شب آغشته‌ام ؟
هنوز خاک مزارش تازه‌ست
مزار آن دو دست سبز جوان را می‌گویم ...

چه مهربان بودی ای یار ، ای یگانه‌ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلک‌های آینه‌ها را میبستی
و چلچراغها را
از ساقه‌های سیمی میچیدنی
و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق میبردی
تا آن بخار گیج که دنباله‌ی حریق عطش بود برچمن خواب مینشست
و آن ستاره‌های مقوایی
به گرد لایتناهی میچرخیدند .

چرا کلام را به صدا گفتند ؟
چرا نگاه را به خانهای دیدار میهمان کردند !
چرا نوازش را
به حجب گیسوان باکرگی بردند ؟
نگاه کن که در اینجا
چگونه جان آنکسی که با کلام سخن گفت
و بانگاه نواخت
و بانوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهم
مصلوب گشته است.
و جای پنج شاخه‌ی انگشتهای تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه او مانده‌ست .

سکوت چیست چیست چیست ای یگانه‌ترین یار ؟
سکوت چیست بجز حرف‌های ناگفته
من از گفتن میمانم ، اما زبان گنجشکان
زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعتست .
زبان گنجشکان یعنی : بهار ، برك . بهار .
زبان گنجشکان یعنی : نسیم . عطر . نسیم .
زبان گنجشکان در کارخانه میمیرد .

این کیست این کسی که روی جاده‌ی ابدیت
بسوی لحظه‌ی توحید می‌رود
وساعت همیشگیش را
با منطق ریاضی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کوک میکند.
این کیست این کسی که بانك خروسان را
آغاز قلب روز نمیداند
آغاز بوی ناشتایی میداند
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه‌های عروسی پوسیده‌ست.

پس آفتاب سرانجام
در يك زمان واحد
بر هر دو قطب ناامید نتابید .
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی .

و من چنان برم که روی صدایم نماز میخوانند ...

جنازه‌های خوشبخت

جنازه‌های ملول

جنازه‌های ساکت متفکر

جنازه‌های خوش برخورد ، خوش‌بوش ، خوش خوراک

در ایستگاههای وقت‌های معین

و در زمینی مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی ...

آه ،

چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند

و این صدای سوت‌های توقف

در لحظه‌ای که باید ، باید ، باید

مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود

مردی که از کنار درختان خیس میگذرد ...

من از کجا می‌آیم ؟

به مادرم گفتم : «دیگر تمام شد»

گفتم : «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم .»

سلام ای غرابت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم میکنم

چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند

و در شهادت يك شمع

راز منوری است که آنرا

آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب میداند.

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ‌های تخیل
به داس‌های واژگون شده‌ی بیکار
و دانه‌های زندانی.
نگاه کن که چه برفی میبارد ...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دودست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
وسال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود
و در تنش فوران میکنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه‌ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

۱۰-۵۹

پنجره

يك پنجره برای دیدن
يك پنجره برای شنیدن
يك پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی
در انتهای خود به قلب زمین میرسد
و باز می‌شود بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی‌رنگ .
يك پنجره که دست‌های کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند .
و می‌شود از آنجا
خورشید را به غربت‌گل‌های شمعدانی مهمان کرد
يك پنجره برای من کافیت .

من از دیار عروسک‌ها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ يك کتاب مصور
از فصل‌های خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت

از سال های رشد حروف پریده رنك الفبا
در پشت میزهای مدرسه‌ی مسلول
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت که‌سال پر زدند .

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌ایست که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند .

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند .
وقتی که چشم های کودکانی عشق مرا
با دستمال تیره‌ی قانون می بستند
و از شقیقه های مضطرب آرزوی من
فواره های خون به بیرون می پاشید
وقتی که زندگانی من دیگر
چیزی نبود ، هیچ چیز بجز تیک تیک ساعت دیواری
دریافتم باید . باید باید
دیوانه وار دوست بدارم .

يك پنجره برای من کافست
يك پنجره به لحظه‌ی آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برک‌های جوانش
معنی کند
از آینه پرس
نام نجات دهنده‌ات را
آیا زمین که زیر پای تو می لرزد
تنهاتر از تو نیست ؟

پیغمبران رسالت ویرانی را
با خود به قرن ما آوردند .
این انفجارهای پیایی ،
و ابرهای مسموم ،
آیا طنین آیه‌های مقدس هستند ؟
ای دوست ، ای برادر ، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گل ها را بنویس .

همیشه خواب ها
از ارتقاع ساده لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
من شبدر چهار پری را می‌بویم
که روی گور مفاهیم کهنه روئیده‌ست
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من
بود ؟
آیا دوباره من از پله‌های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب ، که در پشت بام خانه قدم می‌زند سلام
بگویم ؟

حس می‌کنم که وقت گذشته‌ست
حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برک‌های تاریخ است
حس می‌کنم که میز فاصله‌ی کاذبی‌ست در میان گیسوان من
و دست‌های این غریبه‌ی غمگین

حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی يك جسم زنده را بتو می‌بخشد
جز درك حس زنده بودن از تو چه میخواهد ؟

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم .

دلّم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باور کند که باغچه دارد می‌میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود
وحس باغچه انگار
چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده‌ست .

حیاط خانگی ماتنهاست
حیاط خانگی ما
در انتظار بارش يك ابرناشناس
خمیازه می‌کشد
و حوض خانگی ما خالی‌ست
ستاره‌های كوچك بی‌تجربه
از ارتفاع درختان به خاك می‌افتند
و از میان پنجره‌های پریده رنگ خانگی ماهی‌ها
شب‌ها صدای سرفه می‌آید
حیاط خانگی ما تنهاست .

پدر می‌گوید :
« از من گذشته‌ست
از من گذشته‌ست
من بارخودرا بردم
و کار خود را کردم »
و در اتاقش ، از صبح تا غروب ،
یا شاهنامه می‌خواند
یا ناسخ‌التواریخ .
پدر به مادر می‌گوید :
« لعنت به هرچه ماهی و هرچه مرغ
وقتی که من بمیرم دیگر

چه فرق می‌کند که باغچه باشد
یا باغچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافی است .»

مادر تمام زندگیش
سجاده‌ایست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می‌گردد
و فکر می‌کند که باغچه را کفریک گیاه
آلوده کرده است .
مادر تمام روز دعا می‌خواند
مادر گناهکار طبیعی‌ست
و فوت می‌کند به تمام گل‌ها
و فوت می‌کند به تمام ماهی‌ها
و فوت می‌کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخشی که نازل خواهد شد .

برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علف‌ها می‌خندد
و از جنازه‌ی ماهی‌ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند
شماره برمی‌دارد .
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می‌داند .

او مست می‌کند
و مشت می‌زند به در و دیوار
وسعی می‌کند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است
او نا امیدیش راهم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش

همراه خود به کوچه و بازار می‌برد
و ناامیدیش

آنقدر کوچک است که هر شب
در ازدحام می‌کنه گم می‌شود .

و خواهرم که دوست گل‌ها بود
و حرف‌های ساده‌ی قلبش را
وقتی که مادر او را می‌زد
به جمع مهربان و ساکت آنها می‌برد
و گاه گاه خانواده‌ی ماهی‌ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد ...
او خانه‌اش در آنسوی شهر است
او در میان خانه‌ی مصنوعیش
باماهیان قرمز مصنوعیش
و درپناه عشق همسر مصنوعیش
وزیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی
آوازهای مصنوعی می‌خواند
و بجه‌های طبیعی می‌سازد
او

هر وقت که به دیدن مامی‌آید
و گوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود
حمام ادکلن می‌گیرد
او

هر وقت که به دیدن ما می‌آید
آبستن است .

حیات خانه‌ی ماتنهاست

حیات خانه‌ی ماتنهاست

تمام روز

از پشت در صدای تکه تکه شدن می‌آید

و منفجر شدن

همسایه‌های ما همه درخاک باغچه‌هاشان بجای گل

خمپاره و مسلسل می‌کارند

همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشیشان

سربوش می‌گذارند

و حوض‌های کاشی

بی آنکه خود بخواهند
انبارهای مخفی باروتند
و بچه‌های کوچکی ما کیف‌های مدرسه‌شان را
از بسب‌های کوچک
پر کرده‌اند .
حیات خانگی ما گیج است .

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم
من از تصور بیهودگی اینهمه دست
و از تجسم بیگانگی اینهمه صورت می‌ترسم
من مثل دانش آموزی
که درس هندسه‌اش را
دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم
و فکر میکنم که باغچه رامی‌شود به بیمارستان برد
من فکر می‌کنم ...
من فکر می‌کنم ...
من فکر می‌کنم ...
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود .

۸-۲۳

کسی که مثل هیچکسی نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب يك ستاره‌ی قرمز دیده‌ام
و پلك چشمم هی می‌پرد
و کفش‌هایم هی جفت میشوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم
من خواب آن ستاره‌ی قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده‌ام

کسی میآید
 کسی میآید
 کسی دیگر
 کسی بهتر
 کسی که مثل هیچکس نیست ، مثل پدر نیست ، مثل
 انسی نیست ، مثل یحیی نیست ، مثل مادر نیست
 و مثل آنکسیست که باید باشد
 و قدش از درخت های خانه ی معمار هم بلندتر است
 و صورتش
 از صورت امام زمان هم روشنتر
 و از برادر سید جواد هم
 که رفته است
 و رخت پاسبانی پوشیده است نمیترسد
 و از خود خود سید جواد هم که تمام اتاق های منزل مامال
 اوست نمیترسد
 و اسمش آنچنانکه مادر
 در اول نماز و در آخر نماز صدایش میکند
 یا قاضی القضاة است
 یا حاجت الحاجات است
 و میتواند
 تمام حرف های سخت کتاب کلاس سوم را
 با چشم های بسته بخواند
 و میتواند حتی هزار را
 بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد
 و میتواند از مغازه ی سید جواد، هر چقدر که لازم دارد،
 جنس نسبه بگیرد
 و میتواند کاری کند که لامپ «الله»
 که سبز بود : مثل صبح سحر سبز بود
 دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان
 روشن شود
 آخ
 چقدر روشنی خوبست
 چقدر روشنی خوبست
 و من چقدر دلم میخواهد
 که یحیی
 يك چارچرخه داشته باشد

و يك چراغ زنبوری
و من چقدر دلم میخواهد
که روی چارچرخه‌ی یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها
بنشینم

و دور میدان محمدیه بچرخم
آخ

چقدر دور میدان چرخیدن خوبست
چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست
چقدر باغ ملی رفتن خوبست
چقدر مزه‌ی پیسی خوبست
چقدر سینمای فردین خوبست
و من چقدر از همه‌ی چیزهای خوب خوشم می‌آید
و من چقدر دلم میخواهد
که گیس دختر سیدجواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم
که در خیابان‌ها گم میشوم
چرا پدر که اینهمه کوچک نیست
و در خیابانها هم گم نمیشود
کاری نمیکند که آنکسی که بخواب من آمده‌ست ، روز
آمدنش را جلو بیاندازد

و مردم محله کشتارگاه
که خاک باغچه‌هاشان هم خونست
و آب حوض‌هاشان هم خونست
و تخت کفش‌هاشان هم خونست
چرا کاری نمیکند
چرا کاری نمیکند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله‌های پشت بام را جارو کرده‌ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام
چرا پدر فقط باید
در خواب ، خواب ببیند

من پله‌های پشت بام را جارو کرده‌ام

و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام

کسی می‌آید

کسی می‌آید

کسی که در دلش با ماست ، در نفسش با ماست ، در صدایش با ماست

کسی که آمدنش را

نمیشود گرفت

و دستبند زد و به زندان انداخت

کسی که زیر درختهای کهنه‌ی یحیی بچه کرده است

و روز به روز

بزرگ میشود ، بزرگتر میشود

کسی از باران ، از صدای شرشر باران ، از میان پیچ و پیچ گل‌های اطلسی

کسی از آسمان توپخانه در شب آتش‌بازی می‌آید

و سفره را میان‌دازد

و نان را قسمت میکند

و پپسی را قسمت میکند

و باغ ملی را قسمت میکند

و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند

و روز اسم‌نویسی را قسمت میکند

و نمره‌ی مریضخانه را قسمت میکند

و چکمه‌های لاستیکی را قسمت میکند

و سینمای فردین را قسمت میکند

درخت‌های دختر سیدجواد را قسمت میکند

و هرچه را که باد کرده باشد قسمت میکند

و سهم ما را هم میدهد

من خواب دیده‌ام

۱۱-۱۲۰

تنها صداست که می‌ماند ...

چرا توقف کنم ، چرا ؟

پرنده‌ها به جستجوی جانب آبی رفته‌اند

افق عمودی است

افق عمودی است و حرکت : فواره‌وار
و در حدود بینش
سیاره‌های نورانی میچرخند
زمین در ارتفاع به تکرار میرسد
و چاههای هوایی
به نقب‌های رابطه تبدیل میشوند
و روز وسعتی است
که در مخیله‌ی تنگ گرم روزنامه نمیگنجد

چرا توقف کنم ؟
راه از میان مویرگ‌های حیات میگذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلول‌های فاسد را خواهد کشت
و در فضای شیمیائی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد
چرا توقف کنم ؟

چه میتواند باشد مرداب
چه میتواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه‌های باد کرده رقم میزنند .
نامرد ، در سیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسك ... آه
وقتی که سوسك سخن می‌گوید ■
چرا توقف کنم
همکاری حروف سربی بیهوده‌ست .
همکاری حروف سربی
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد .
من از سلاله‌ی درختانم
تنفس هوای مانده ملولم میکند
پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر بسپارم
نهایت تمامی نیروها پیوستن است پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است

که آسیاب‌های بادی میبوسند
چرا توقف کنیم؟
من خوشه‌های نارس گندم را
به زیر پستان میگیرم
و شیر می‌دهم

صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفه‌ی معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، تنها صداست که میباند

در سر زمین قد کوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر ستر کرده‌اند
چرا توقف کنیم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم
و کار تدوین نظامنامه‌ی قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه‌ی دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشنی چکار
مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل‌ها میدانید؟

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان میروم وانگستانم را
بر پوست کشیده‌ی شب میکشم
چراغ‌های رابطه تاریکند
چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسیار
پرنده مردنی‌ست

۱۳ - ۸۵

شعرهای دیگر :

مرداب ۳-۴۸ - معشوق من ۳-۵۶ - ای مرزپر گهر ۲۰۱-۷ - دیدار در شب ۷۰-۱۳

درباره‌ی فروغ :

ستایش و دیدار و خطاب. م. آزاد ۲۸ - ۸ تولدی دیگر، ناقوس هشدار.
محمد حقوقی ۱۴۶ - ۸ فروغی دیگر در تولدی دیگر. ابراهیم مکلا ۱۵۳-۸
فروغ، دوام حیثیت آدمی‌ست. رؤیا ۱۰۴-۱۳ یادبود. سیروس آتابای
۱۱۱-۱۳ از خاک به خاک. کریم امامی ۱۹۹-۱۳

چند گفت و شنود

* تعریف کوتاهی از «سبک»، لطفا

بطور کلی، شاید بشود گفت، «سبک» در شعر، یا هر کار هنری دیگری، عبارت از نحوه‌ی بیان و ارائه کردن يك اندیشه یا يك حس شاعرانه است. البته این مسئله در ابتدای پیدایش خودش يك جنبه‌ی کاملاً خصوصی و فردی دارد، بعد در مرحله‌ی کلی‌تر آثاری را که در خطوط اصلیشان يك شباهتهایی باهم پیدا می‌کنند در يك طبقه می‌گذارند و يك جنبه‌ی عمومی پیدا می‌کند و توسط کسانی که به آن خصوصیات علاقه دارند، دنبال می‌شود.

— بله. خیلی متشکر. حالا لطفاً درباره‌ی طرز کار، روش وفوت و فن کار شاعری خودتان، هر شاعر قوی در کارش خصوصیات دارد ...

البته، صحبت درباره‌ی این موضوع، برای من يك کمی مشکل است. یعنی، چون هیچکس نمی‌تواند درباره‌ی خودش درست قضاوت کند، این دیگرانند که باید راجع به کار من صحبت کنند، ولی من می‌توانم يك مقدار از نظریات خودم را راجع به شعر بگویم.

من در شعرم، بیشتر از هر چیز دیگر، سعی می‌کنم از «زبان» استفاده کنم، یعنی من چون این نقص را در زبان شعری خودمان احساس می‌کنم، نقصی که می‌شود اسمش را کمبود کلمات گوناگون نامید. شعر ما مقداری سنت بدنبال دارد، کلماتی دارد که مرتب در شعر دنبال می‌شود. این‌ها مفهوم خودشان را از دست نداده‌اند ولی در گوش ما دیگر مفهومشان اثر واقعی خودشان را ندارند.

در ثانی کلمه‌یی که سنت شعری به دنبال دارند با حس شعری امروز ما جور در نمی‌آیند، به خاطر اینکه زندگی ما عوض شده و مسایل تازه‌ای مطرح شده که حس‌های تازه‌ای به ما می‌دهد و ما به خاطر بیان این حس‌ها احتیاج به يك مقدار کلمات تازه‌ای داریم که چون در شعر نبوده‌اند، در شعر آوردنشان خیلی مشکل است. من سعی می‌کنم این کلمات را وارد شعر بکنم، و فکر می‌کنم این کار درستی هم هست چون شعر امروز،

* گفت و شنود فروغ فرخزاد است با حسن هنرمندی. رادیو تهران ۱۳۴۱

اگر قرار باشد شعر جاندار وزندهای باشد ، باید از این کلمات استفاده کند و آن‌ها را در خودش بکار بگیرد .

در مورد وزن هم، من زیاد با وزن‌هایی که تابحال در شعر فارسی معمول بوده و بدکار میرفته موافق نیستم ، به خاطر اینکه هیچ نوع هماهنگی بین این وزن‌ها با حس خودم ، که يك آدم امروزی هستم، نمی‌بینم . این‌ها يك ریتم‌های خیلی ملایم‌اند، حتی وزن‌هایی که در شعرهای رزمی بکار رفته‌اند ، در همدی این‌ها ملایمتی هست که با حس‌های امروزی جور در نمی‌آید ، من فکر می‌کنم اگر ما حس‌هایمان را بخواهیم و بتوانیم ترسیم کنیم روی يك کاغذ يك خط زيک‌زاکی می‌شود، این حس‌ها راه‌گز نمی‌شود توی آن ریتم‌های ملایم که، خیلی معذرت می‌خواهم، به «دلای دلای» بیشتر شبیه‌اند، آورد.

— یعنی فریاد قوی‌تری ؟

بله، فکر می‌کنم باید کوشش بشود در راه پیدا کردن وزن‌های تازه، به خاطر بیان حس‌های تازه . چون این حس‌ها تندتر هستند از این وزن‌ها . اصلاً مسایلی که توی زندگی امروز ما مطرح است خیلی با این وزن‌ها ناهماهنگ است . من سعی می‌کنم ، در این زمینه‌ها کار می‌کنم، البته نمی‌توانم بگویم که هیچ موفقیتی پیدا کرده‌ام ، ولی سعی می‌کنم این موفقیت را پیدا کنم، چون راستی دلم می‌خواهد شعرم خوبتر باشد .

— نظرتان راجع به شعر، و رابطه‌اش با زندگی؟

هر چند بطور ضمنی مطرح شد .

شعر ، اصلاً جزیی از زندگی‌ست و هرگز نمی‌تواند جدا از زندگی و خارج از دایره‌ی نفوذ تأثراتی باشد که زندگی واقعی به آدم میدهد. زندگی معنوی ، حتی زندگی مادی راهم میشود کاملاً با «دیدنی شاعرانه» نگاه کرد. اصلاً شعر، اگر که به محیط و شرایطی که در آن به وجود می‌آید و رشد می‌کند بی‌اعتنا بماند هرگز نمی‌تواند شعر باشد . متأسفانه شعر امروز ما ، همان که اسمش را شعر نو می‌گذاریم، در عین حال که خیلی سعی میکند تظاهر کند که به این مسئله وفادار است، از زندگی واقعی خیلی دور افتاده است، از مشخصات واقعی زمان و مکان خودش . البته این عللی هم دارد :

یکیش همان کوهی که به اسم ادبیات کلاسیک در مقابل یا پشت سرمان واقع شده و ما همیشه سنگینی‌اش را حس می‌کنیم روی دوش خودمان . و یکیش آن ترس و دلهره‌ایست که ما از باز کردن راه‌های تازه و بکار بردن مصالح تازه توی شعر داریم . یکیش هم همان مسئله وزن است . و اگر اینها حل شود من فکر می‌کنم وضع شعر خیلی از این بهتر شود .

— نظر شما درباره‌ی تحول شعر فارسی چیست؟

این کار خیلی خیلی مشکلی‌ست . اگر شما دقت کرده باشید می‌بینید توی زمانه‌ی داریم زندگی می‌کنیم که تمام مفاهیم و مقیاس‌ها دارند معنی‌های خودشان را از دست میدهند و دارند ، نمی‌خواهم بگویم بی‌ارزش ، در حال متزلزل شدن

هستند . مثلاً همین مسئله‌ی گردش به دور کره‌ی زمین نمیتواند در زندگی مابقی تاثیر باشد - یعنی تلاش‌های علمی این مقدار زیادی از مفاهیم را در زندگی ماعوض میکند . ما به این دلیل نمی‌توانیم بگوئیم که راه تحول شعر فارسی چه باشد . من هرگز نمی‌توانم بگویم راه تحول شعر فارسی چه باشد ، پیش می‌آید . توجه داشتن به شرایط محیط و زندگی ناچار تحول را ایجاد میکند . این مسئله ایست جبری و هرگز هم نمی‌توان قبلاً برای آن مسیر و شکل تعیین کرد . خود بخود بوجود می‌آید .

- با اعتقادی که به شعر معاصر دارید، این راه

را باز می‌بیند ؟ افق را روشن می‌بینید ؟

اگر هم نمی‌بینم ، امیدوارم ببینم . من هرگز نمی‌توانم بگویم مردم صدسال دیگر به شعر علاقه‌ای خواهند داشت یا نه ، اصلاً شعری در زندگیشان وجود خواهد داشت یا نه . با این ترتیبی که دنیا دارد پیش می‌رود .

- درباره‌ی قالب و مضمون در شعر بفرمائید ؟

قالب و مضمون . آهان . طبیعی است که من با طرز فکری که دارم به مضمون بیشتر اهمیت میدهم .

اصلاً به نظر من مضمون است که قالب را بوجود می‌آورد . یعنی فرم قالب را به قالب تحمیل میکند . مضمون به خاطر قالب به وجود نمی‌آید ، قالب است که بخاطر مضمون به وجود می‌آید . اصلاً من به قالب زیاد اهمیت نمیدهم . من معتقدم که شعر عبارتست از یک حرف ، یا حس ، البته نه حس سطحی ، یک حس تجربه شده و عمیق . یک آدمی که اسم خودش را شاعر ، یا هر اسم دیگر بسته به فرهنگی که دارد میگذارد میخواهد این حس را به ترتیبی ارائه کند و اگر آدم حرف یا حس یا پیامی نداشته باشد برای کسانی که پیش رویش منتظر نشسته‌اند تا ببینند این آدم چه چیزی به وجود خواهد آورد . اصلاً بهتر است دهانش را ببندد و هرگز دنبال شعر و از این حرف‌ها نرود .

متأسفانه شما می‌بینید یکی از عیب‌های بزرگ شعر امروز ما همین است . یعنی بی‌هدف بودن شاعر . مثل نقاشی که یک مقدار خط روی کاغذی رسم می‌کند ، منظره‌ای می‌کشد ، فقط به این خاطر که منظره‌ای کشیده باشد ، ولی یک نقاش دیگر همان منظره را می‌کشد و توی هر خط تابلو می‌خواهد حرفی را بزند . یعنی هدفی دارد که می‌خواهد بوسیله‌ی آن منظره و آن خط‌ها بیان کند . البته من این حالت دوم را ترجیح می‌دهم و معتقدم که باید این جور باشد . چون بی‌هدفی نمی‌تواند توی هنر وجود داشته باشد .

شعر امروز ما هم مقدار زیادی این شکلی است . از یک مقدار ایماژ و یک مقدار تصویرهای زیبا استفاده می‌شود بدون اینکه هیچ هدفی در کار باشد ، هیچ منظوری باشد ، هیچ حرفی باشد و هیچ دردی باشد . فقط یک شکل می‌کشند و می‌دهند دست مردم . اما یک شعر خوب مثل شعر نیما . من خودم را خیلی کوچکتر از آن می‌دانم که اصلاً در مورد او حرفی بزنم . او شاعری بود که

در شعرش برای خودش فضا داشت ، يك دنیای فکری وحسی داشت و تمام زندگی‌اش را هم وقف شعرش کرد . امروز هم هستند شاعرهایی که می‌بینید خیلی خوب شعر می‌گویند، و من به آن‌ها احترام می‌گذارم، یعنی شاعر هستند. هدف دارند . توی زندگی‌شان بی‌خودی شعر هم نمی‌گویند ...

۱۳-۲۵

* راجع به زندگی . شرح حالتان :

والله حرف زدن در این مورد به نظر من يك کار خیلی خسته کننده و بی‌فایده است . خب این يك واقعیته که هر آدم که به دنیا می‌آید، بالاخره يك تاریخ تولدی دارد ، اهل شهر یا دهی ست، توی مدرسه‌ای درس خوانده ، يك مشت اتفاقات خیلی معمولی و قراردادی توی زندگی اتفاق افتاده که بالاخره برای همه می‌افتد ، مثل توی حوض افتادن دوره‌ی بچگی، یا مثلا تقلب کردن دوره‌ی مدرسه، عاشق شدن دوره‌ی جوانی ، عروسی کردن ، از این جور چیزها دیگر . اما اگر منظور از این سؤال توضیح دادن يك مشت مسایلی ست که به کار آدم مربوط می‌شود ، که در مورد من شعره ، پس باید بگویم که هنوز موقعش نشده . چون من کار شعر را بطور جدی، هنوز تازه شروع کرده‌ام .

شعر امروز باید صاحب چه خصوصیتی

باشد؟ نکات ضعف و مثبت آن، وضع شعر

امروز ؟

من خیلی از شما تشکر می‌کنم که گفتید «شعر امروز» و نگفتید «شعر نو» . چون داستان این است که شعر نو و کهنه ندارد . آنچه شعر امروز را از شعر دیروز جدا می‌کند و به آن شکل تازه‌ای می‌دهد همان جدایی ست که به اصطلاح میان فرم‌های مادی و معنوی زندگی امروز با دیروز وجود دارد .

من فکر می‌کنم ، کار هنری يك جور بیان کردن و ساختن مجدد زندگی ست و زندگی هم چیزی ست که يك ماهیت متغییر دارد ، جریانی ست که مرتب در حال شکل عوض کردن و رشد و توسعه است . در نتیجه این بیان ، که همان هنر میشود ، در هر دوره روحیه‌ی خودش را دارد . و اگر غیر از این باشد اصلا درست نیست ، هنر نیست . يك جور تقلب است .

امروز همه چیز عوض شده ، دنیای ما هیچ ارتباطی به دنیای حافظ و سعدی ندارد ، من فکر می‌کنم که حتی دنیای من هیچ ارتباطی به دنیای پدر من

* گفت و شنود فروغ فرخزاد است با ایرج گرگین . رادیو ایران . ۱۳۴۳

ندارد، فاصله‌ها مطرح‌اند. فکر می‌کنم يك عده عوامل تازه‌ای وارد زندگی ما شده‌اند که محیط فکری و روحی این زندگی را می‌سازند. طرز تلقی يك آدم امروزی، من فکر می‌کنم نسبت به آدمی که در بیست سال پیش زندگی می‌کرده کاملاً عوض شده، آن تلقی که از مفاهیم مختلف دارد، مثلاً مذهب، اخلاق، عشق، شرافت، شجاعت، قهرمانی، واقعا. چون محیط زندگی ما عوض شده به نظر من تمام این مفاهیم زاینده‌ی شرایط محیط هستند، این مفاهیم عوض شده. من مثال ساده‌ای بزنم، راجع به عشق صحبت می‌کنیم، پرسناژ مجنون. که خب همیشه سمبول پایداری و استقامت در عشق بوده از نظر من که آدمی هستم که جور دیگری زندگی می‌کنم. پرسناژ او کاملاً برای من مسخره است، وقتی علم روانشناسی می‌آید و او را برای من خرد می‌کند، تجزیه و تحلیل می‌کند و به من نشان می‌دهد که او عاشق نه، يك بیمار بوده، آدمی بوده که مرتب می‌خواستند خودش را آزار بدهد. این است که خب بکلی عوض میشود. شما فکرش را بکنید وقتی لیلی‌های دوره‌ی مانوی ماشین کورسی سوار می‌شوند و با سرعت ۱۲۰ میرانند و پلیس مرتباً جریمه‌شان میکند آنوقت يك چنین مجنون‌هایی به درد این لیلی‌ها نمی‌خورند، در حالیکه این مجنون‌ها، شما نگاه کنید هنوز که هنوز است توی ادبیات ما، البته ما اسم این‌ها را ادبیات نمی‌گذاریم ولی «ادبیاتی» که میان عده‌ای مطرح است، هنوز که هنوز است زیر همان درخت بیدنشسته‌اند و دارند با کلاغ‌ها و آهوها درد دل می‌کنند.

بهر حال شعر «امروز» مایک شعری باید باشد که خصوصیات این دوره را داشته باشد، و در عین حال سازنده‌ی این شعر باید آدمی باشد که به يك حدی از تجربه و هوشیاری برسد که به محتوی شعرش ارزشی بدهد که بتواند در حد کارهایی که توی دنیا عرضه می‌شود، میان آن‌ها، خودش را جا بدهد. و اگر غیر از این باشد، کارش چیزی می‌شود که خب همه می‌گویند دیگر.

نکات ضعف، و مثبت شعرا امروز؟

اول از جنبه‌های ضعیف شعرمان شروع می‌کنیم. فکر می‌کنم چیزی که به اسم «شعر امروز» وجود دارد، و ماسعی می‌کنیم این جور شعر را دنبال کنیم، بهر حال بهتر است از آن جور چیزهایی که وجود دارد و بازاسمش را «شعر» می‌گذارند، در حالیکه مطلقاً ارتباطی به محیط ما ندارند.

ولی همین شعر، خب بهر حال چون يك موجود زنده است، و به این علت که يك چیز زنده، يك مقدار عیب‌ها و نقص‌هایی هم دارد. فکر می‌کنم عیب بزرگ، نمی‌خواهم بگویم شعر، بل که هر کار هنری، و اینکه چرا این جور کارها رشد پیدا نمی‌کنند و به يك مرحله‌ای نمی‌رسند، وجود نداشتن محیط است. اینجا هنر بیشتر حالت تفنن دارد. چه از جهت سازنده و چه از جهت خواننده. من هیچوقت، واقعا هیچوقت ندیده‌ام يك خواننده‌ی شعر این کنجکاو‌ی رانست به يك شعر داشته باشد که نگاه کند، ببیند يك شعر از نظر

فرم چه ارزشی دارد و محتوی چه پیامی، چه حرفی است. بعضی‌ها هم دنبال يك مشت کنجکاو‌های خیلی معمولی و بچگانه می‌روند که اصلاً ارتباطی با این کارها ندارد. چون محیط نیست، جریانی وجود ندارد، طبیعتاً آدم‌ها توی خودشان فرو می‌روند و به خودشان پناه می‌آورند و اگر قدرت کافی نداشته باشند از بین می‌روند، و اگر هم داشته باشند شعرشان يك شعر مجرد تنها و بی‌جان می‌شود. این یکی از علت‌های بزرگ این را کد ماندن و رشد نکردن شعر است. دیگری آن طرز تلقی بعضی از آدم‌های دست در کار شعر است، البته من پنج شش مورد را استثناء می‌کنم و به آن‌ها واقعاً معتقدم به طرز تلقی اینها از مفهوم شعر امروز و زندگی امروز. عیناً ما این حالت را توی نقاشی می‌بینیم، مثلاً يك نقاش برای اینکه زندگی امروز را مجسم کند پناه می‌برد به يك مشت دست بریده، خط‌کوفی از این جور چیزها. که اینها بیشتر دکوراسیون هستند و اصلاً ارتباطی واقعی با روحیه‌ی يك آدم امروز ندارند، اینها سرگرمی‌ست. همینطور توی شعر. من حتی توی شعر دیده‌ام که اسم نان تافتون اینجور چیزها را آورده‌اند ولی این يك چیز سطحی‌است، يك تصویر است. اصلاً کار هنر تصویر سازی نیست. کار هنر بیان است، بیان وجود يك آدم، دنیای حسی يك آدم بوسیله‌ی يك مشت تصاویری که در زندگی مادی‌اش، روزانه‌ش وجود دارند. این تصاویر قابل لمس است و چون می‌روند دنبال اینجور چیزها، خب شعرها اغلب سطحی و بچگانه می‌شود.

امانکات مثبت. فکر می‌کنم شعر دوره‌ی ما، یعنی شعری که در ظرف این ده سال شروع شده - بیشتر چون شروع کننده‌ی این نوع شعر نیما بود و موفق‌ترین شاعر دوره - یکی از خصوصیات شعر دوره‌ی ما، که واقعاً ارزش دارد، این است که به جوهر شعری نزدیک شده، از صورت کلی‌گویی درآمده، از این حالت که هر بیتی شامل يك معنی باشد و در نتیجه نه‌حالتی را در شعرمان توسعه بدهیم و روشن کنیم، و نه اینکه این حالت را برای خواننده به وجود بیاوریم که به يك حالتی صدم درصد آشنا بشود، از این حالت کلی‌گویی درآمده و به زندگی، به آدم، به مسائل انسانی نزدیک شده، به مسائلی که ریشه‌ی هنر در اینهاست و هنرخونش را از این جور چیزها می‌گیرد به این مسائل نزدیک شده و امیدواریم بیشتر نزدیک شود.

در شعر امروز، که ما به این علت می‌گوئیم که در امروز زندگی می‌کنیم، اصل شعر بودن است. شعرهایی که پراز آه و ناله است، پراز غم است، پراز ستاره است، پراز خیمه است، پراز کاروان است، نه. البته این‌ها هم اگر بایک «دید» امروزی باشند اشکالی ندارد، ولی اشکال این است که دنیای این جور آدم‌ها اصلاً يك دنیای بکلی بکلی بدون پیشرفت است و ارتباطی با ما ندارد، و گرنه کلمات مهم نیستند. آنچه در شعر مهم است محتوی است نه قالب. حتی در قالب غزل، يك آدم امروزی، يك آدم صمیمی، يك آدم که حساسیتی نسبت

به‌زندگی دارد و نمی‌خواهد به‌خودش دروغ بگوید ، فقط به‌این خاطر که مدال شاعر بودن را به‌سینه‌اش بزند ، فقط به‌این خاطر که می‌خواهد بسازد ، خلق کند، در قالب غزل هم می‌شود مسائلی را آورد، مسائلی را مطرح کرد، همین مسائل امروزی را و یک شعر بسیار زیبایی ساخت . چیزی که در یک شعر مطرح است فرم و قالبش نیست ، محتویش است، و اگر محتوی یک شعر آن محتوی باشد که من در دوری خودم احساس کنم که می‌توانم با آن ارتباط داشته باشم بنابراین صد در صد شعراست .

— راجع به‌زبان شعر امروز و استفاده از

عواملی که می‌شود و باید استفاده کرد ؟

البته این حرف‌های من هیچ حالت قانون صادر کردن ، ندارد . یک مقدار مربوط می‌شود به‌سلیقه‌ها و عقاید شخصی خودم ، همینطور تجربه‌هایم . بهر حال همه می‌توانند در زمینه‌ی شعر عقایدی مخصوص خودشان داشته باشند . بهر حال من فکر می‌کنم ماملتی هستیم که در زمینه‌ی شعر یک گذشته‌ی درخشان داریم و همین وجود محصولات شعری و آن‌زبانی که این محصولات رابه ماتحمیل می‌کند یک مقدار کارما را برای انتخاب زبان مشکل می‌کند. شعرهایی که تابحال وجود داشته یک زبان شاعرانه برای ما به‌میراث گذاشته، اما مسائلی که در این شعرها مطرح می‌شود از نظر من یک مقدار مسائل محدود بودند، مسائل خاصی بودند و زبانی که در این شعرها بکار برده می‌شده ، منظوم کلمه‌ها هستند ، یک مقدار کلماتی هستند که خوب، هم به‌علت تکرار، یک مقدار دیگر حال ندارند ، وهم به‌این علت که خاص همان شعرها هستند، روحیه‌ی آن شعرها هستند و باوجود این خصوصیات که دارند به آن «زبان شاعرانه» می‌گویند . اشکال کاریک شاعر امروزی این است که مسائلی را که می‌خواهد در شعرش مطرح کند، که مسائلی هستند کاملاً جدا از آن مسائل که تابحال توی شعر بوده، برای بیان این مسائل بهر حال احتیاج به یک زبان داریم . احتیاج به کلماتی که این مسائل را بیان کنند . ولی من همیشه دیده‌ام در کارهایی که می‌شود این ترس برای اشخاص هست که چطور این کلمات را وارد شعر کنند، فکر می‌کنند این کلمه‌ها چون تابحال توی شعر نیامده بنابراین «شاعرانه» نیست . مثلاً وقتی می‌خواهند بگویند یک لیوان، می‌گویند یک پیاله یا جام ، درحالی‌که این یک جور تقلب است و این جان موضوع را می‌گیرد .

به‌نظر من یک شاعر امروزی باید این شجاعت را داشته باشد که هرچقدر می‌تواند ، هرچقدر که لازم دارد ، احتیاج دارد ، کلمه‌ی تازه وارد شعرش کند ، البته این کار را می‌کنند، من دیده‌ام توی شعرهایی که بعضی جوان‌ها می‌گویند، راستی رفته‌اند طرف بعضی مسائل تازه، اما این کلمات هنوز آنقدر توی شعرشان جا نگرفته ، این علتش این است که آنها واقعا در برابر این مسائل که خواسته‌اند مطرح کنند آنقدر باز نبوده‌اند ، آنقدر خودشان را به این

مسائل نداده‌اند که این مسائل در آن‌ها حل شود و نتیجه‌اش يك کلمه‌ای بشود که در متن زبان شعر بتواند خودش را بگنجاند . مثلا وقتی مامی توانیم کلمه‌ی نان سنگک را توی يك شعر بیاوریم که واقعا منظورمان يك نانی نباشد که از خمیر درست می‌شود و فلان و فلان و این نان سنگک نه بعنوان يك کلمه، بل که بعنوان يك مسئله‌ی مضحکی که توی زندگی امروزمان هست آن را تجربه کرده‌باشیم و بیاوریم توی شعر . کار زبان شعر امروز اصلا نمی‌تواند مربوط به کلمه‌ای باشد که باصطلاح در شعر دیروز به کار گرفته شده باشد ، چون قبلا گفتم اصلا زندگی امروز ماعوض شده ، هزار و يك مسئله‌ی تازه وارد زندگی ما شده ، کاریك شاعر امروز این است که بیابد . اگر که صمیمی باشد، طبیعی است که زیانش هم یکدست می‌شود و کلمات هم به راحتی توی شعرش می‌آید. بهر حال نباید ترسید و باید آورد، هرچقدر که ممکن است باید به این کلمات اضافه کرد و این حد را وسعت داد، این حدی که تا بحال به وجود آمده واقعا شعر را يك مقدار زیاد تقلبی کرده، چون واقعا همه می‌خواهند فاضلانه شعر بگویند ، هیچکس نمی‌خواهد صمیمانه شعر بگوید .

— فرقی بین شاعره و شاعر نیست ، اما فکر می‌کنم یکی از خصوصیات شعر شما زنانه بودنش است . نظر شما چیست ؟

اگر شعر من ، همانطور که شما گفتید ، يك مقدار حالت زنانه دارد ، خوب این خیلی طبیعی است که به علت زن بودنم است. من خوشبختانه يك زنم . اما اگر پای سنجش ارزش‌های هنری پیش بیاید فکر می‌کنم دیگر جنسیت نمی‌تواند مطرح باشد. اصلا مطرح کردن این قضیه صحیح نیست . طبیعی است که زن به علت شرایط جسمانی ، حسی و روحیش به مسائلی توجه می‌کند که شاید مورد توجه يك مرد نباشد و يك «دید» زنانه نسبت به مسائلی بدهد که با مال مرد فرق کند. من فکر می‌کنم کسانی که کار هنر را برای بیان وجودشان انتخاب می‌کنند اگر قرار باشد جنسیت خودشان را يك حدی برای کار هنری خودشان قرار بدهند، فکر می‌کنم همیشه در همین حد باقی خواهند ماند، و این واقعا درست نیست . من اگر فکر کنم چون يك زن هستم پس تمام مدت باید راجع به زنانگی خودم صحبت کنم، این نه بعنوان يك شاعر بل که بعنوان يك آدم دلیل متوقف بودن و یکنوع از بین رفتگی است . چون آن چیزی که مطرح است این است که آدم جنبه‌های مثبت وجود خودش را جوری پرورش دهد که به حدی از ارزش‌های انسانی برسد ، اصل کار آدم است . زن و مرد مطرح نیست .

اگر يك شعر بتواند خودش را به اینجا برساند اصلا مربوط به سازنده‌اش نمی‌شود، مربوط می‌شود به دنیای شعر و ارزش خودش را دارد و همان اثری را دارد که يك مرد کاملا عادی ممکن است به آنجا برسد. به هر حال من وقتی

شعر می گویم آنقدرها به این موضوع توجه ندارم و اگر می آید ، خیلی ناآگاهانه است . جبری است .

۱۳-۲۸

* از نیما شروع کنیم ، به نظر من صمیمانه-

ترین و نخستین پرسش برای ما همیشه اینست

که : بانیمای چطور برخورد داشته اید ؟

من نیما را خیلی دیر شناختم و شاید به معنی دیگر خیلی به موقع . یعنی بعد از همه ی تجربه ها و وسوسه ها و گذراندن يك دوره سرگردانی و درعین حال جستجو . باشعرای بعد از نیما خیلی زودتر آشنا شدم ، مثلاً باشاملو و اخوان و نمیدانم ... در چهارده سالگی مهدی حمیدی و در بیست سالگی نادرپور و سایه و مشیری شعرای ایده آل من بودند . در همین دوره بود که لاهوتی و گلچین گیلانی را هم کشف کردم و این کشف مرا متوجه تفاوتی کرد و متوجه مسائلی تازه که بعداً شاملو در ذهن من به آنها شکل داد و خیلی بعدتر ، نیما که عقیده و سلیقه ی تقریباً قطعی مرا راجع به شعر « ساخت » و یکجور قطعیتی به آن داد .

نیما برای من آغازی بود . میدانید نیما شاعری بود که من در شعرش برای اولین بار يك فضای فکری دیدم و یکجور کمال انسانی ، مثل حافظ . من که خواننده بودم حس کردم که بایک آدم طرف هستم ، نه يك مشت احساسات سطحی و حرفهای مبتذل روزانه . عاملی که مسائل را حل و تفسیر میکرد ، دید و حسی برتر از حالات معمولی و نیازهای کوچک . سادگی او مرا شگفت زده میکرد . بخصوص وقتی که در پشت این سادگی ناگهان باتمام پیچیدگی ها و پرسش های تاریک زندگی برخورد میکردم . مثل ستاره که آدم را متوجه آسمان میکند . در سادگی او سادگی خودم را کشف کردم .. بگذریم ... ولی بیشترین اثری که نیما در من گذاشت در جهت زبان و فرمهای شعریش بود . من نمیتوانم بگویم چطور و در چه زمینه ای تحت تأثیر نیما هستم ، و یانیستم . دقت در این مورد کار دیگران است . ولی میتوانم بگویم که مطمئناً از لحاظ فرم های شعری و زبان از دریافت های اوست که دارم استفاده میکنم ، ولی از جهت دیگر ، یعنی داشتن فضای فکری خاص و آنچه که در واقع جان شعر است میتوانم بگویم از او یاد گرفتم که چطور نگاه کنم ، یعنی او وسعت يك نگاه را برای من ترسیم کرد . من میخواهم این وسعت را داشته باشم . او

* گفت و شنود فروغ فرخزاد است با م. آزاد. تابستان ۴۳

حدی به من داد که يك حد انسانی است . من میخواهم به این حد برسم . ریشه يك چیز است فقط آنچه که میروید متفاوت است ، چون آدمها متفاوت هستند . من به علت خصوصیات روحی و اخلاقی خودم – و مثلاً خصوصیت زن بودنم – طبیعتاً مسائل را به شکل دیگری می بینم . من میخواهم نگاه او را داشته باشم ، اما در پنجره خودم نشسته باشم . و فکر میکنم تفاوت از همینجا بوجود میآید . من هیچوقت مقلد نبوده ام . بهر حال نیما برای من مرحله ای بود از زندگی شعری . اگر شعر من تغییری کرده – تغییر که نه – یعنی چیزی شده که از آنجا تازه میشود شروع کرد ، بدون شك از همین مرحله و همین آشنائی است ، نیما چشم مرا باز کرد و گفت ببین . اما دیدن را خودم یاد گرفتم . ولی پیش از نیما شاملو بود . شاملو خیلی مهم بود ...

– من فکر می کنم که شاملو برای نسل ما – نسل شاعران بعد و شعر دوستان – نسلی که ده سال بعد سری بلند کرد و سخنی گفت ، حلقه ای بود بین نیما و نسل جدید اگر بخواهیم به لحاظ (نقد) جایی برای شاملو پیدا کنیم – در اینکه در این پیوند بودن و رابطه بودن اعتباری هست یا نیست صحبتی نمیکنم – اول شاملو می خواندیم و بعد نیما . شعر شاملو شاید يك نوع عمومیت یا مثلاً « نزدیکی » داشت – و البته این نشانه ای کمال شاملو نسبت به نیما نیست – من تصور می کنم تأثرات شما از شعر نیما غیر مستقیم و بدون توجه باشد . من یکی از تأثرات شما را از نیما در این میدانم که پس از دوره ای که شعر مابطرف یکنوع فصاحت ادیبانه در جهتی ، روانی مبتذل در جهت دیگر کشیده شد ، شما لغات « خشنی » بکار بردید . لغاتی که نیما هم بکار می برد (که زبان روزگار او بود) و گاه بسیار موفق میشد . و شعرهای خوب نیما سند ماست . شما هم در شعرهای خوب خودتان ، که شاید « مولوی وار » هم باشد . شما متوجه این تأثیر شده اید ؟

من ، نه . یعنی تا حدودی که مربوط به نیروی سازندگی خودم میشود ، نه . من اگر به اینجا – که جایی هم نیست – رسیده ام فکر میکنم که تجربیات شخصی زندگی خودم عامل اصلیش بوده . این را واقعا صمیمانه میگویم هیچوقت

نبوده که من آرزو کنم شعری مثل شعر نیما بگویم - پس خودم چی هستم؟ -
 نه، نیما کامل بود و من کمال اورا ستایش میکردم ، انسانی را که در شعرا و
 بود ستایش میکردم من میخواستم آن انسان را در دنیای خودم بسازم . من
 از آن آدمهایی نیستم که وقتی می بینم سربیکنفر به سنک میخورد و می شکند
 دیگر نتیجه بگیرم که نباید بطرف سنک رفت . من تاسر خودم نشکند معنی
 سنک رانمی فهمم . میخواهم بگویم که حتی بعد از خواندن نیما هم ، من
 شعرهای بدخیلی زیاد گفته ام . من احتیاج داشتم که در خودم رشد کنم و این
 رشد زمان میخواست و میخواهد . باقرص های ویتامین نمیشود یکمرتبه قد
 کشید . قد کشیدن ظاهریست ، استخوانها که در خودشان نمیرکنند . بهر حال
 يك وقتی شعر میگفتم ، همینطور غریزی ، در من میجوشید . روزی دوسه تا .
 توی آشپزخانه ، پشت چرخ خیاطی . خلاصه همینطور میگفتم . خیلی عاصی
 بودم . همینطور میگفتم . چون همینطور دیوان بود که پشت سر دیوان
 میخواندم . و پرمیشدم و چون پرمیشدم ، و بهر حال استعداد کی هم داشتم ،
 ناچار باید یکجوری پس میدادم . نمیدانم اینها شعر بودند یا نه فقط میدانم
 که خیلی «من» آن روزها بودند ، صمیمانه بودند . و میدانم که خیلی هم
 آسان بودند . من هنوز ساخته نشده بودم . زبان و شکل خودم را و دنیای
 فکری خودم را پیدا نکرده بودم . توی محیط کوچک و تنگی بودم که
 اسمش را میگذاریم زندگی خانوادگی . بعدیکمرتبه از تمام آن حرف ها خالی
 شدم . محیط خودم را عوض کردم ، یعنی جبراً و طبیعتاً عوض شد . «دیوار»
 و «عصیان» در واقع دست و پا زدنی مایوسانه در میان دو مرحله زندگیست .
 آخرین نفس زدنهای پیش از یکنوع رهائی است . آدم به مرحله ی تفکر
 میرسد ، در جوانی احساسات ریشه های سستی دارند ، فقط جذبه شان بیشتر
 است . اگر بعداً بوسیله فکر رهبری شوند ، و یا نتیجه تفکر نباشند ، خشک میشوند
 و تمام میشوند . من به دنیای اطرافم ، به اشیاء اطرافم و آدم های اطرافم و خطوط
 اصلی این دنیانگاه کردم ، آنرا کشف کردم و وقتی خواستم بگویمش ، دیدم کلمه
 لازم دارم . کلمه های تازه که مربوط به همان دنیا میشود . اگر میترسیدم
 می مردم . اما نترسیدم . کلمه ها را وارد کردم . به من چه که این کلمه هنوز
 شاعرانه نشده است . جان که دارد . شاعرانه اش میکنیم . کلمه ها که وارد
 شدند ، در نتیجه احتیاج به تغییر و دستکاری در وزن ها پیش آمد . اگر این
 احتیاج طبیعتاً پیش نیامد تأثیر نیما نمیتوانست کاری بکند . اورا هنمای
 من بود اما من سازنده خودم بودم . من همیشه به تجربیات خودم متکی بودم .
 من اول باید کشف میکردم که چطور شد که نیما به آن زبان و فرم رسید .
 اگر کشف نمیکردم که فایده نداشت ، آنوقت يك مقلد بی وجدانی میشدم .
 باید آن راه را طی میکردم . یعنی زندگی میکردم . وقتی میگویم باید ، این
 «باید» تفسیر کننده و معنی کننده ی یکجور سرسختی غریزی و طبیعی در
 منست . غیر از نیما خیلی ها مرا افسون کردند ، مثلاً شاملو . او از لحاظ

سلیقه‌های شعری و احساسات من نزدیکترین شاعر است. وقتی که «شعری که زندگیت»^{*} را خواندم متوجه شدم که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است. این خاصیت رادربان فارسی کشف کردم که میشود ساده حرف زد. حتی ساده‌تر از «شعری که زندگیت» یعنی به‌همین سادگی که من الان دارم باشما حرف میزنم. اما کشف کافی نیست. خوب، کشف کردم بعد چه؟ حتی تقلید کردن هم تجربه می‌خواهد. باید دریک سیر طبیعی، در درون خودم و بمقتضای نیازهای حسی و فکری خودم بطرف این‌زبان میرفتم. و این‌زبان خودبخود در من ساخته میشد. در دیگران که ساخته شده بود. حالا کمی اینطور شده. اینطور نیست؟ من فکر میکنم که در این زمینه با هدف پیش‌رفتم، خیلی کاغذ سیاه کردم. حالا دیگر کارم بجائی رسیده که کاغذ گاهی میخرم. ارزاتر است..

— خوب شد که حرف به «شعر محاوره» یا «شعر گفتگو» رسید. ممکن است که شما از کارشاملو متأثر شده باشید، ولی خودشاملو هم این تاثیر را گرفته و منتقل کرده. بخصوص این نکته که نیما صرف‌نظر از کار مستقل و موفق خودش — مثلاً «ماخ اولاً» — در همه زمینه‌های دیگر هم کوشش کرده و راهی گشوده^{**} منتهی، هر شاعری طبیعتاً نحوه‌ی بیان خاصی را انتخاب می‌کند که اگر نکند، مقلدی بیش نیست. شاملو را می‌بینیم که جایی از نیما جدا می‌شود — من فکر میکنم از شعر «قطعنامه» که مانیفست شاعر هم هست — گرچه گرت‌هی شعر نیما شدید در شعرش هست..

برگردیم به صحبت‌مان، به نظر من اولین توجه صمیمی و سالم در شعر محاوره‌بی — که «امکانی» قوی و غنی در زبان ماست — از جانب شماست. در قدیم می‌خواستند با «مناظره» و گفتیم و گفتا، راهی پیدا کنند که باز همان عیب و علت‌های زبان غیر محاوره‌بی در آن بود، تا پروین اعتصامی که خیلی‌ها به «مناظره» های او استناد

* ۱. بامداد در «هوای تازه»

** «من شبیه رودخانه‌ای هستم که می‌شود بی‌سروصدا از هر جای آن آب برداشت نیما یوشیج. کنگره‌ی نویسندگان.

می‌کنند ، ولی قوت حسی و شعری پروین همیشه در این نوع شعر نبود ، در شعرهای اعترافی ، کودکانه و آرزومندش بود - که گاهی زبان کاملاً طبیعی هم داشت . از لحاظ «تکنیک» می‌خواهم بگویم که اولین کوشش در شعر گفتگو ، شعر زبان روزما ، شعر شما بوده - البته نحوه های بیان دیگر هم از گفتگو هست . این نوع طرز بیان شما مثلاً از (شعری که زندگیست) موفق‌تر است . این کوشش بجایی رسیده که مسئله‌ی تازه‌ای را در (اوزن شعر) امروز طرح کرده چون خودزبان، موسیقی دارد ، طبیعتاً ، منتهی تطبیق این موسیقی با موسیقی شعری * که مثلاً در زبان فارسی عبارتست از ترکیب خاصی از هجاهای بلند و کوتاه ، کوششی است دقیق و شما در این زمینه کارهایی کرده‌اید . می‌خواهم بپرسم که اولاً : شما هیچ سابقه‌ی کلاسیکی در این زمینه دیده‌اید ؟

نه . کلاسیک نه، شاید باشد، اما من نمی‌شناسم .

موقعی که در این زمینه شروع کردید،

توجهی به ادبیات غرب داشته‌اید ؟

نه . من به محتوی آنها توجه داشته‌ام . طبیعی است . اما وزن نه، فرق میکند، زبان فارسی آهنگ خودش را دارد و این آهنگ است که وزن شعر فارسی رامیسازد و اداره میکند .

بعد از همه‌ی کوششها و راهها که رفته‌اید،

به چه امکانهایی رسیده‌اید ؟

میدانید ، من آدم ساده‌ای هستم ، بخصوص وقتی می‌خواهم حرف بزنم نیاز به این مسئله را بیشتر حس میکنم . من هیچوقت اوزان عروضی را نخوانده‌ام، آنها را در شعرهایی که می‌خواندم پیدا کردم . بنابراین برای من حکم نبودند ، راههایی بودند که دیگران رفته بودند . یکی از خوشبختی‌های من اینست که نه‌زیاد خودم را در ادبیات کلاسیک سرزمین خودمان غرق کرده‌ام و نه خیلی زیاد مجذوب ادبیات فرنگی شده‌ام . من دنبال چیزی در درون خودم و در دنیای اطراف خودم هستم - در یک دوره مشخص که از لحاظ

* مقصود تلفیق وزن گفتار است با وزن‌های معمول در هر زبان (که شدتی دارد) این توجه می‌تواند غیرمستقیم باشد. با توجه به حالت بیانی شعر فرنگی .

زندگی اجتماعی و فکری و آهنگ این زندگی خصوصیات خودش را دارد. رازکار در اینست که این خصوصیات را درک کنیم و بخواهیم این خصوصیات را وارد شعر کنیم. برای من کلمات خیلی مهم هستند. هر کلمه‌ای روحیه‌ی خاص خودش را دارد. همینطور اشیاء. من به سابقه‌ی شعر کلمات و اشیاء بی‌توجهم. به من چه که تا بحال هیچ شاعر فارسی زبانی مثلاً کلمه «انفجار» را در شعرش نیاورده است. من از صبح تا شب به هر طرف که نگاه میکنم می‌بینم چیزی دارد منفجر میشود. من وقتی می‌خواهم شعر بگویم دیگر به خودم که نمیتوانم خیانت کنم، اگر دیدم، دید امروز باشد زبان هم کلمات خودش را پیدا میکند و هماهنگی در این کلمات را. و وقتی زبان ساخته و یکدست و صمیمی شد وزن خودش را با خودش می‌آورد و به وزن‌های متداول تحمیل میکند. من جمله را به ساده‌ترین شکلی که در مغزم ساخته میشود بروی کاغذ می‌آورم، و وزن مثل نخ است که از میان این کلمات رد شده بی‌آنکه دیده شود فقط آنها را حفظ میکند و نمیگذارد بیفتند. اگر کلمه «انفجار» در وزن نمی‌گنجد و مثلاً ایجاد سکنه میکند. بسیار خوب، این سکنه مثل گرهی است در این نخ. با گره‌های دیگر میشود اصل «گره» را هم وارد وزن شعر کرد و از مجموع گره‌ها یکجور هم شکلی و هماهنگی بوجود آورد. مگر نیما این کار را نکرده؟ بنظر من حالا دیگر دورهٔ قربانی کردن «مفاهیم» بخاطر احترام گذاشتن به وزن گذشته است. وزن باید باشد. من به این قضیه معتقدم. در شعر فارسی وزن‌هایی هست که شدت و ضربه‌های کمتری دارند و به آهنگ گفتگو نزدیک‌ترند همان‌ها را میشود گرفت و گسترش داد. وزن باید از نو ساخته شود و چیزی که وزن را می‌سازد و باید اداره‌کننده‌ی وزن باشد - برعکس گذشته - زبان است. حس زبان، غریزه‌ی کلمات، و آهنگ بیان طبیعی آنها. من نمیتوانم در این مورد قضا یا رافرمولوار توضیح بدهم بخاطر اینکه مسئله‌ی وزن یک مسئله‌ی ریاضی و منطقی نیست - هر چند که میگویند هست - برای من حس است. گوشم باید آن را بپذیرد وقتی از من می‌پرسید در زمینه زبان و وزن به چه امکانهائی رسیده‌ام، من فقط میتوانم بگویم به صمیمت و سادگی. نمیشود این قضیه را با شکل‌های هندسی ترسیم کرد. باید واقعی‌ترین و قابل لمس‌ترین کلمات را انتخاب کرد حتی اگر شاعرانه نباشد. باید قالب را در این کلمات ریخت نه کلمات را در قالب. زیادی‌های وزن را باید چید و دور انداخت، خراب میشود؟ بشود. اگر حس شما و کلمات شما روانی خودشان را داشته باشند بلافاصله این خرابی «قراردادی» را جبران میکنند. از همین خرابی‌هاست که میشود چیزهای تازه ساخت. گوش وقتی استعداد پذیرش محدود نباشد این آهنگ‌های تازه را کشف میکند. اینهمه حرف زدم و بالاخره کلید پیدا نشده. اشکال در اینست که این دو مسئله، یعنی وزن و زبان، از هم جدا نیستند - باهم می‌آیند و کلیدشان در خودشان است. من میتوانم بعنوان

مثال برای شما نمونه‌هایی بیاورم از کارهایی که در این زمینه شده — از شناخته شده‌ها می‌گذریم — مثلاً شعر «ای وای مادرم» شهریار — ببینید وقتی شاعر غزلسرائی مثل شهریار، بامسئله‌ای برخورد میکند که دیگر نمیتواند در برابرش غیرصمیمی باشد — چطور زبان و وزن خودبخود باهم ساخته میشوند و می‌آیند و نتیجه‌ی کار چیزی میشود که اصلاً نمیشود از «شهریار» انتظار داشت. این شعر نتیجه‌ی یک لحظه توجه صمیمانه و راحت به حقایق زندگی امروزی باشکل خاص امروزشان است. من میخواهم بگویم که تمام امکانات در نتیجه این توجه، خودبخود بوجود می‌آیند.

مسئله اینست که وقتی از تکنیک شعری شما صحبت می‌کنیم، اگر کسی بیرون از خود (شعرگفتن) باشد شاید مثلاً از انتخاب الفاظ، آگاهی او را سؤال کند که به گمان من سؤال پرتی است و جوابش هم پرت‌تر. این نکته را «الیت» روشن کرده: که شاعر پیشاپیش آزمایشهای رامی کند و با کلمه‌ها می‌ورزد. یک ذائقه‌ی طبیعی و قبلی پیدا می‌کند و نوعی «گفتن» ملکه ذهنش می‌شود. شاعر همیشه تا آنجا که شاعر می‌شود — مثلاً فروغ فرخزاد آدمی، یا هر کس دیگر که می‌پذیریم دیگر دارد شعر می‌گوید نه اینکه کوشش می‌کند، پرت می‌رود، ناتورالیست بازی و سوررئالیست بازی درمی‌آورد — باید در گسترش ذهن، کشف الفاظ، و ایجاد ترکیب‌ها و جمله‌ها و تعبیرهای ذهنی خاص، این کوشش‌ها را کرده باشد. تا اینجا که بگمان من شاعر نیست. کودکیست و سیاه مشقی. از اینجا چیزی بطور مجموع طرح خواهد شد. تجرید و تفکیک در نقد، همه‌ی مسایل را روشن نخواهد کرد: شاملو کوششهایی کرد، حدود سالیهای بیست و چهار — بیست و پنج، دفتر شعری آورد «آهنگهای فراموش شده» که در قیاس باشعر نیما در آن زمان، حتی سالیهای خیلی پیش، بسیار بچگانه است پس این غریزی بودن را می‌پذیریم. من همان نمونه را که شما آوردید «ایوای

مادرم» شهریار را به لحاظ «فرم» درش دقتی میکنم. شهریار در شعرهای به زبان مادری خودش خیلی ساده‌تر و قادرانه‌تر می‌گوید. قطعات «حیدر بابایه سلام» - شعری که در زبان ترکی کم نظیر است، به اعتقاد اهل زبان، و شاید «افسانه» در آن بی‌تأثیر نباشد و بنظر ترك زبان‌ها حتی زبانی غنی‌تر از آن داشته باشد، بخاطر آنکه بعد از افسانه، و پس از تجربه‌های نیماست - ولی شما در همین «ای وای مادرم» فقط سادگی می‌بینید، «فرم» در این شعر نیست، فرم آگاهانه. پرداختگی در فرم، قوی و محکم بودن خود شعر، ترکیب و کمپوزیسیون شعری. ممکن است سادگی حرفها آدم را بگیرد ولی برای آدم اهل، همین ضعفها چشم‌گیر است* این مسئله کمپوزیسیون - در شعر شما حل شده یعنی لفظ، کلام، وزن و فکر به جهتی که شاعر خواسته است یامی‌خواهد هدایت شده: همان آگاهی و نظارت که «الیت» گفته است قبلیت و نه بعدی - مقصود نهائیم این است که این «انتخاب» همیشه در شعر هست و باید باشد - انتخاب کار هنر مند است، منتهی «موقع» گفتن، غیر ارادی است ...

در مورد این شعر، من معتقد نیستم که شعر ناموفقی است البته کامل نیست... شاید علتش اعتیاد خیلی شدید به همان قالب‌های خیلی حساب شده‌ی گذشته باشد. اما از غزل، در یک لحظه باینجا رسیدن، کاریست که همانطور که گفتم، این کار را فقط صمیمیت میتواند انجام بدهد. اما در مورد شعر خودم، اگر شما فکر میکنید مسئله فرم در شعر من حل شده یا یکجور هماهنگی در اجزاء شعر من بوجود آمده، همانطور که گفتید فکر میکنم نتیجه یکجور رسیدن به حد انتخاب کردن است - انتخاب کردن بطور کلی نه در لحظه آفریدن - باید از کلاس اول شروع کرد تا به کلاس دوازدهم رسید و دیپلم

* نسل نزدیک به نیما سخت متأثر از نیما بود و شاید گریزان از تأثیر او، اما چاره نداشت. درست مثل نسل بعد از هدایت، باید نسلی میگذشت یا شاعر خود نسلی پیش میرفت.

گرفت . من نمیدانم که در کدام کلاس هستم اما میدانم که حالا دیگر همه چیز خودبخود ساخته میشود و این خود به خود ساخته شدن نتیجه رسیدن به «خود» است . حالا سلیقه‌ها ، فکرها ، حس‌ها ، و دریافت‌ها هستند که مخفیانه ، اما قاطعانه ، مرا هدایت میکنند . شعر هم مثل آدم ، اول باید بالغ بشود بعد هر کاری میخواهد بکند ، بکند . بعد از این مرحله است که تازه شعر حق دارد گفته شود . اما بهر حال این مرحله را باید گذراند همه گذرانده‌ایم و یافکر میکنیم که گذرانده‌ایم . شاید هم که بیخودی بخودمان داریم اعتماد میکنیم . بهر حال . باید به کمالی رسید حتی در زندگی عادی و روزانه ...

— این درستست که آدم کوشش میکند تا به کمالی برسد ، به کمالی که رسید ، یا بهتر به کمالی که اندیشید ، برایش همه این سؤاها منتفی است . منتهی مسئله کمال اندیشی در کار شعر (که مانع است و ناراضی کننده) بسیار دشوار است و در— خور دقت و ارزیابی : آنچه که دیوان « تولدی دیگر » را میسازد که شعر ارزشمند است ، نسبت به کارهایی که شده ، و از یک نقطه نظر دنباله کاری است که نیما کرده و سپاس آمیز است ... بسبب همین کمال اندیشی است که از شما توقع آگاهی دارم و می‌پرسم : خودتان در این نقطه از زمان ، و در همین مرحله شعری که هستید و با همه این کوششها که کرده‌اید و آگاهیهایی که به عیب و هنر کار خودتان دارید ، صمیمانه نقدی از کارتان بکنید . در این دفتر که ارائه شده کجاها رضایت هست و کجاها امکان پیشرفت می‌بینید ؟

ها ... این سؤال جالب است . میدانید عیب کار من در اینستکه هنوز همه‌ی آنچه را که میخواهم بگویم نمیتوانم بگویم . من تنبل هستم ، خیلی تنبل هستم ، همیشه از جنبه‌های مثبت وجود خودم فرار میکنم و خودم را میسپارم به دست جنبه‌های منفی آن — مثل اینکه عوض نقد ادبی دارم نقد اخلاقی میکنم — بگذریم . بهر حال این حالت‌ها نمیتوانند در شعر آدم بی‌تأثیر باشند . وقتی به کتاب « تولدی دیگر » نگاه میکنم ، متأسف میشوم . حاصل چهار سال زندگی . خیلی کم است . من ترازو دست نگرفته‌ام و شعرهایم را وزن نمیکم . اما از خودم انتظار بیشتری داشتم و دارم . شب که میخواهم

بخوابم از خودم میپرسم امروز چه کردی؟ میخوامم بگویم عیب کار من
 در اینست که میتوانست خیلی بهتر باشد و خیلی سریعتر رشد کند. اما من احمق
 به عوض اینکه کمکش کرده باشم جلویش را گرفته‌ام، باتنبلی و هرز رفتن،
 باشانه بالا انداختن و نومییدی‌های خیلی فیلسوفانه‌ی مسخره، و دلسردی—
 هائی که حاصل تنگ فکری و توقعات احمقانه از زندگی داشتن است.
 این نقد نشد. بیائید به جزئیات پردازیم و در واقع یک جور نقد فنی بکنیم.
 هر چند که کار من نیست. این مسئله را که در کجاها موفق هستم نمیدانم،
 نمیخوامم بدانم، چون باید بگذرم. شعر جریان دارد، نمیتواند در یک قاب
 زیبا باقی بماند. فکر موفق بودن آدم را فریب میدهد، مغرور و را کدمیکند.
 من میخوامم زندگی کنم و چیزهای تازه یاد بگیرم، اما مسئله دوم را، یعنی
 در کجا غیر موفق بودن را، میدانم. برای شما مثال میآورم از کتاب
 «تولد دیگر». یک چندتا شعری هست که نباید چاپشان میکردم. من در
 مورد کار خودم قاضی ظالمی هستم. فقط بعضی شعرها هستند که نمیدانم
 چرا بیخودی دوستشان دارم. شاید بعلاقی خیلی خصوصی. مثلاً شعر
 «سفر» که باید پاره‌اش میکردم و میریختم دور— یا شروع شعر «آن روزها»
 و یکی دو تکه‌ی اولش، خیلی ضعیف است. بنظرم جریان طبیعی ندارد و
 باتکه‌های بعدیش هماهنگ نیست. و شعر «آفتاب میشود» بکلی پرت است.
 فقط موزیک دارد و احساساتی است، درست مثل یک دختر ۱۴ ساله. یا
 «غزل»، من وقتی ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم خیلی غزل میساختم و هیچوقت چاپ
 نکردم. وقتی غزل را نگاه میکنم، با وجود اینکه از حالت کلی آن خوشم
 میآید به خودم میگویم: خب، خانم، کمپلکس غزل سرائی آخر تراهم گرفت.
 بنظرم میآید که روحیه کتاب یک دست است— لااقل در ریشه— بعضی وقتها
 که نتیجه‌گیری کرده‌ام و یا تفسیر کرده‌ام از خودم خوشم نمیآید مثلاً شعر
 «درآبهای سبز تابستان» چهار خط آخرش زیاد است. از آن کارهاییست
 که نادرپور می‌کند و مرا حرص میدهد، مثنوی‌هایم را دوست دارم. جریان
 طبیعی و پاک خودشان را دارند، اما نمی‌توانند راه من باشند. آخرین قسمت
 شعر «علی کوچیکه» ضعیف است. علتش اینست که شعر ناتمام ماند و بعد
 خواستم تمامش کنم. اما دیگر در آن حالت دنیا نبودم، شعر تقریباً ناقصی
 است. همینطور شعر «ای مرز پرگهر» که دچار همین سرنوشت شد و در
 نتیجه از دو قسمت آخرش زیاد راضی نیستم.

وقتی یک نفر که اسم خودش را شاعر گذاشته میخواد از کار خودش انتقاد
 کند طبیعتاً بهتر از این نمیشود میدانید. من بیشتر به محتوی توجه دارم من
 سی ساله هستم و سی سالگی برای زن سن کمال است بهر حال یک جور کمال،
 اما محتوی شعر من سی ساله نیست. جوانتر است. این بزرگترین عیب است
 در کتاب من. باید با آگاهی و شعور زندگی کرد، من مغشوش بودم، تربیت
 فکری از روی یک اصول صحیح نداشتم. همینطور پراکنده خوانده‌ام و

تکه‌تکه زندگی کرده‌ام و نتیجه‌اش اینست که دیربیدار شده‌ام - اگر بشود اسم این حرفه‌ها را بیداری گذاشت - من همیشه به آخرین شعرم بیشتر از هر شعر دیگری اعتقاد پیدا می‌کنم . دوره‌ی این اعتقاد هم خیلی کوتاهست ، بعد زده می‌شوم و بنظرم همه چیز ساده لوحانه می‌آید . من از کتاب « تولدی دیگر » ماهیاست که جدا شده‌ام . با وجود این فکر می‌کنم که از آخرین قسمت شعر « تولدی دیگر » میشود شروع کرد - یکجور شروع فکری - مسئله‌ی زبان خودش حل میشود و زبان، وزن را می‌آورد . اصل قضیه فکر است و محتوی است . من حس می‌کنم که از « پری غمگینی که در اقیانوسی مسکن دارد و دلش را در یک نی لبک چوبین مینوازد و می‌میرد و باز به دنیا می‌آید » میتوانم آغازی بسازم ..

- کوشی می‌کنم که برای لحن و حال بعضی شعرهای شما کلمه‌ای پیدا کنم - اگر آدم بخواهد معرفی و نقدی بکند و واسطه شاعر و آدمهای دیگر باشد ، که کار فجیعی هم هست ! - مثلاً حدیث نفس و بیان اعترافی **confessional** برای بعضی شعرهای شما که چنان حال و هوایی دارند . در این زمینه نیما کاملاً موفق است . از آنجا که شعر او شعر طبیعت - شعر نابخود است و شعر « من » *

حتماً .

- پس دو قطب « سادگی » ، و « بداهت » و « بداهت » هست . یکی سادگی خیلی خام و یکی سادگی آموخته و تجربه شده ، بعد از آنهمه پشت سر گذاشتنها ..

ها ... من به این دومی معتقدم .

- این سادگی - بداهت - در کار شما هست .. بگذریم از « مثنوی » ها . اسمشان ..

عاشقانه و مرداب .

شما که « مثنوی » انتخاب کرده‌اید . فرم خاص مثنوی « راحت » ترین طرز « گفتن » اینطور قضایاست .

نه ، شاید هم آهنگ ترین قالب باشد . راحت که نیست . مناسب ترین قالب است برای گفتن بعضی موضوعها .

* الیت به « نفوس ثلاثه شعری » معتقد است : « خود » یا « من » شاعر ، « دیگر » شاعر ، که ناظر است و نفس ثالثی که مخاطب است و مخاطب به قیاس اب و ابن و روح القدس ...

راجع به مثنوی‌ها بدنیت توضیحی بدهم . میدانید من در مثنوی «عاشقانه» میخواستم يك حدی از عشق را بیان کنم که امروز دیگر وجود ندارد . به يك جور تعالی رسیدن در دوست داشتن . و من رسیده بودم . و این حالت «امروزی» نبود . امروز مردم عشق را با تیک تاک ساعت‌هایشان اندازه میگیرند . توی دفترها ثبت میکنند تا باصطلاح قابل احترام باشد . برایش قانون مینویسند . برایش قیمت میگذارند با وفاداری و خیانت حدودش را میسازند . اما آن حسی که در من بود با این حرف‌ها فرق داشت آن حس مرا ساخت و مرا کامل خواهد کرد میدانم . بهر حال آن حس در چارچوب خصوصیات این زمان ، حس مهجوری بود و هست . گاهی اوقات آدم ناچار میشود که برای بیان بعضی از حس‌های مهجورش ، به زمان‌های مهجورتری پناه ببرد . وزن مثنوی برای من چیز است همیشه جدا و همیشه جاری . شاید این صفت را حرف‌های مولوی به این وزن بخشیده که با کیفیت حس من هماهنگی داشت و در نتیجه حس من به اینصورت بیان شد . بخدا این وزن صفت خوبی دارد . خوبی مهجور میماند ، اما کهنه نمیشود و نمیمیرد . مثنوی «مرداب» را دیگر تفسیر نمیکنم علتش یکجور اقتضای حسی صددرصد نبود . خودش بوجود آمد شاید نمیتوانست طور دیگری بوجود بیاید . این شعر شکل خودش را دارد . یکنواختی مرداب را دارد . رکود مرداب را دارد . حرف کهنه و درد خسته‌ایست ، عصبی نیست و به سروصدای اتوبوس‌ها و کارخانه‌ها مربوط نمیشود نمیدانم ... فقط میدانم که مرداب است .

در این که این شعرها صمیمی هست ، درش حرفی نیست . ببینید شما که در شعرتان خیلی راحت حرف میزنید و «گره» های کلاسیک هم توی شعرتان نیست مثل مخففات ، مثل وزن صریح و شدید ، و ترکیب و کلمات اضافی که باصفا توضیح‌دهنده‌ی غیر شعری - که بعضی‌ها در شعرهای بی‌وزنشان هم بیخود این کلمات را می‌آورند ، برای آنکه عیب بی‌نظمی را به شکلی جبران کنند - شما این کار را کرده‌اید و این توفیقی است . برگردیم به «تولدی دیگر» . در این دفتر چندتا شعر هست که بگمان من ، به نسبت شعرهای دیگر شما ، از شعرهای موفق شما نیستند مثلاً «آفتاب می‌شود» و ..

درست است . من خودم گفتم که موفق نیست ، باید پاره‌اش میکردم . اما بر پدر این علایق خصوصی لعنت . اصلاً این شعر در طبیعتش دنباله‌ی شعرهای

«اسیر» و «دیوار» است . فقط گفتم یکجور آهنگی دارد و یکجورهما آهنگی در کلمات که خوشم میآید .

— یعنی درست همان شدت وزنی که خودتان رد می کنید .

کاملاً همینطور است . اما شما توجه نمیکنید به این قضیه که من در ضمن میخواستم سیر کارم را لااقل به خودم نشان داده باشم . این شعرها حاصل چهار سال زندگی است . «بدتر» هستیم ، بعدیو اش یواش «بد» میشویم و بعدیو اش یواش «کمی خوب» و «امیدوارکننده» — و شاید هم برعکس . بدهایش را به خوبهایش ببخشید .. هان ؟

— بنظر من کافیت توی دفتر شعری هشت تا، دوتا شعر خوب باشد خوبها ! — یعنی که بماند و بعد رضایت کامل ایجاد کند . و خوشبختانه «تولدی دیگر» چنین دفتر است دفتری که شعرهای ماندنیش به بیش از اینها می رسد ..

۴۵ — ۸

۳۷ — ۱۳

* چرا شعر می گویند و در شعر چه چیزی را جستجو می کنید ؟

اصلاً این — چرا — با شعر جور در نمیآید — من نمیتوانم توضیح بدهم که چرا شعر میگویم . فکر میکنم همه‌ی آنها که کارهنری میکنند، علتش — یا لااقل یکی از علت‌هایش — یکجور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال . اینها آدم‌هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و همینطور مرک را . کارهنری یکجور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن «خود» و نفی معنی مرک . گاهی اوقات فکر میکنم درست است که مرک هم یکی از قوانین طبیعت است ، اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی میکند . یک مسئله‌ایست که هیچ کاریش نمیشود کرد . حتی نمیشود مبارزه کرد برای از میان بردنش . فایده ندارد باید باشد . خیلی هم خوب است .

* گفت و شنود فروغ فرخزاد است با سیروس طاهباز و غلامحسین ساعدی .

بهار ۴۳

این يك تفسیر کلی که شاید هم احمقانه باشد . اما شعر برای من مثل رفیقی است که وقتی به او میرسم میتوانم راحت یا او درد دل کنم . يك جفتی است که کامل میکند ، راضیم میکند ، بی آنکه آزارم بدهد . بعضی ها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدم های دیگر جبران میکنند . اما هیچوقت جبران نمیشود - اگر جبران میشد آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود ؟ رابطه دوتا آدم هیچوقت نمیتواند کامل و یا کامل کننده باشد - بخصوص در این دوره - بهر حال بعضی ها هم به اینجور کارها پناه میبرند . یعنی میسازند و بعد با ساختهی خود مخلوط میشوند و آنوقت دیگر چیزی کم ندارند . شعر برای من مثل پنجره ای است که هر وقت به طرفش میروم خودبخود باز میشود . من آنجا می نشینم ، نگاه میکنم ، آواز میخوانم ، داد میزنم ، گریه میکنم ، با عکس درختها قاطی میشوم ، و میدانم که آنطرف پنجره يك فضا هست و یک نفر میشوند ، یک نفر که ممکنست ۲۰۰ سال بعد باشد یا ۳۰۰ سال قبل وجود داشته - فرق نمیکند - وسیله ایست برای ارتباط با هستی ، با وجود به معنی وسیعش . خویش اینست که آدم وقتی شعر میگوید میتواند بگوید: من هم هستم ، یا منم بودم ، در غیر اینصورت چطور میشود گفت که : منم هستم یا منم بودم .

من در شعر خودم ، چیزی را جستجو نمیکنم . بلکه در شعر خودم ، تازه خودم را پیدا میکنم . اما در شعر دیگران ، یا شعر بطور کلی ... میدانید ، بعضی شعرها مثل درهای بازی هستند که نه اینطرفشان چیزی هست نه آنطرفشان - باید گفت حیف کاغذ . بهر حال بعضی شعرها مثل درهای بسته ای هستند که وقتی بازشان میکنی ، می بینی گول خورده ای ، ارزش باز کردن نداشته اند . خالی آن طرف آنقدر وحشتناک است که پر بودن این طرف را جبران نمیکند . اصل کار « آن طرف » است ... خب ، باید اسم این جور کارها را هم گذاشت چشم بندی یا حقه بازی یا شوخی خیلی لوس - اما بعضی شعرها هستند که اصلا نه در هستند و نه باز هستند ، نه بسته هستند ، اصلا چارچوب ندارند . يك جاده هستند . کوتاه یا بلند ، فرقی نمیکند . آدم می رود ، می میرود و بر میگردد و خسته نمیشود . اگر توقف میکند برای دیدن چیزیست که در رفت و برگشت های گذشته ندیده بود ... آدم میتواند سالها در يك شعر توقف کند و باز هم چیز تازه ببیند . در آنها افق هست ، فضا هست ، زیبایی هست ، طبیعت هست ، انسان هست ، و یک جور آمیختگی صادقانه با تمام این چیزها هست و یک جور نگاه آگاه و دانا به تمام این چیزها هست . میدانم ، مثالم خیلی طولانی شد . من اینجور شعرها را دوست دارم و شعر میدانم . میخواهم شعر دست مرا بگیرد و با خودش ببرد . به من فکر کردن و نگاه کردن ، حس کردن ، و دیدن را یاد بدهد ، و یا حاصل يك نگاه ، يك فکر و يك دید آزموده ای

باشد . من فکر میکنم که کار هنری باید همراه با آگاهی باشد ، آگاهی نسبت به زندگی ، به وجود ، به جسم ، حتی نسبت به این سببی که گاز میزنیم . نمیشود فقط باغریزه زندگی کرد . یعنی یک هنرمند نمیتواند و نباید . آدم باید نسبت به خودش و دنیایش نظری پیدا کند و همین احتیاج است که آدم را به فکر کردن وامیدارد . وقتی فکر شروع شد آنوقت آدم میتواند محکم تر سرجایش بایستد . من نمیگویم شعر باید متفکرانه باشد ، نه ، احمقانه است . من میگویم شعر هم مثل هر کار هنری دیگری ، باید حاصل حس ها و دریافت هائی باشد که بوسیله تفکر تربیت و رهبری شده اند . وقتی شاعر ، شاعر باشد و در عین حال «شاعر» یعنی «آگاه» ، آنوقت میدانید فکرهایش به چه صورتی وارد شعرش میشوند ؟ بصورت يك «شب پره که میآید پشت پنجره» ، بصورت يك «کاکلی که روی سنک مرده» ، بصورت يك «لاک پشت که در آفتاب خوابیده»* به همین سادگی و بی ادعائی و زیبایی .

– گفتید همیشه در شعر ، فکری را جستجو می کنید . یعنی صرف نظر از شکل و جنبه – های حسی ، توجهی خاص به محتوی دارید . پس شعرهای ظریف ، شفاف و فقط زیبا ، شما را قانع نمی کند ؟

این ها فقط ظریف ، شفاف و زیبا هستند . اما آیا شعر چیزی است که فقط ظریف ، شفاف و زیبا باشد ، مثلا این شعرهائی که اخیرا به اسم طرح چاپ میشود . من آنها را در حد ظریف و شفاف و زیبا بودن قبول دارم ، اگر باشند .

– بعنوان يك شعر متعالی؟

اگر فقط صاحب این خصوصیات باشند که شمردیم ، نه . البته شعر صورت های مختلف میتواند داشته باشد : گاهی اوقات شعر فقط «شعر» است – مقصود من از کلمه «شعر» در اینجا آن مفهوم صددرصد حسی است که در غروب ، و میگویم : چقدر شاعرانه است – بعضی شعرها اینجوری هستند ، یعنی زیبا هستند . نوازش میدهند . بهر حال بعضی شعرها – شاعرانه – هستند . البته ، اینها شعر هستند ، اما شعر بهمین محدود نمیشود . اینها جای خودشان را دارند . شعر چیزی است که عامل ظرافت و زیبایی هم یکی از اجزاء آن است . شعر «آدمی» است که در شعر جریان دارد ، نه فقط زیبایی و ظرافت آن آدم . مثلا این طرحها . من وقتی میخوانم بعضی وقتها ، خوشم میآید . اما خب که چه؟ خوشم می آید ، وبعدچه؟ آیا

* شعرهاییست از نیما یوشیج . ماخ اولاً.

تمام زوری که ما میزنیم فقط برای اینست که دیگران خوششان بیاید؟ نه. جواب هنر نمیتواند فقط خوش آمدن باشد. در این جور کارها، بیشتر حالت ساختن هست تا خلاقیت.

— می بینیم که بیشتر مدافعین این نوع ظرافت گویی، شعر ژاپونی و چینی را پیش می کشند، در حالیکه در آن شعرها — با همه کوتاهی و ظرافت و زیبایی — عاملی فوق العاده انسانی تر —

شعر ژاپنی و چینی فقط طرح نیست، اصلا طرح نیست. فکر و حس برتری است که در طرح ساده و کوتاهی ریخته شده. بعلاوه این شعرها اگر کوتاه هستند و ظاهرا ساده، بعلت خصوصیات محیط و روحیه ملیتی است که آنها را بوجود آورده. شما این ظرافت و ایجاز و خلاصگی را در تمام مظاهر زندگی آنها می بینید، حتی در حرکات دست و سیلابهای کلمات زبانشان. بعلاوه این شعرها در «شکل» کوتاه و ظریف هستند در «معنی» که اینطور نیستند. در مورد ما، کاملا فرق میکند. من فکر میکنم که چیزی که شعر ما را خراب کرده همین توجه زیاد به ظرافت و زیبایی است. زندگی ما فرق دارد. خشن است. تربیت نشده است. باید این حالتها را وارد شعر کرد. شعر ما اتفاقا به مقدار زیادی خشونت و کلمات غیر شاعرانه احتیاج دارد تا جان بگیرد و از نو زنده شود.

— مسایلی که مطرح کردید، نافی خیلی از شعرهای سابق شما و حتی چند شعر اول «تولد دیگری» است. آنها که صرفا خصوصی اند و احساساتی.

من این حرفها را يك مقدار هم برای خودم میزنم. من از خودم بیشتر از دیگران انتقاد میکنم. طبیعی است که تعداد زیادی از شعرهای من مزخرف هستند. اما در عین حال نمیشود برای محتوی شعر فرمول مشخصی نوشت. یعنی نوشت که تمام شعرها باید شامل مسائل کلی و عمومی باشند. مسئله این است که آدم چطور به مسائل خصوصی خود نگاه میکند و یا به مسائل عمومی. این «دید» يك شاعر است که محتوی کارش را خیلی خصوصی و فردی می کند و یا به مسائل خیلی خصوصی و فردی او جنبه عمومی می دهد. در مورد بعضی شعرهای «تولد دیگری» حرف شما را قبول دارم.

الان وقتی به شعرهای «اسیر» نگاه می کنم، می بینم که آن مسائل دیگر حتی شامل خودم هم نمی شوند. در حالیکه ریشه هایشان خصوصی نبود.

— مسئله اینست که وقتی هنرمند به مرحله ای رسید که صاحب «دید» شد، مسئله

«مسئولیت» برایش مطرح می‌شود . مثلاً آدم وقتی در کنار چند شعر با ارزش شما - آنها که دیگران کمتر جرات بیانش را دارند - به مسایلی کاملاً شخصی و پیش پا افتاده برمی‌خورد ، متأسف می‌شود . حتی به این فکر می‌افتد که نکند دیوان پر کردن ...

درست است .

- وقتی که شاعر احساس «مسئولیت» داشت - به پیشنهاد نیما - این مواظبت در کار شعرش باید باشد *

میدانید من یکبار گفتم . بعضی شعرها هستند که هم‌آهنگ با اعتقادات ، تجربه‌ها و پسندهای شاعرانه‌ی آدم هستند . به این شعرها می‌شود «عقیده» داشت . اما بعضی شعرها هم هستند که هم‌آهنگ با این چیزها نیستند . اما آدم به آنها «علاقه» دارد . به علت‌های خیلی نامشخص ، در این کتاب سه‌چهارتا شعر هست که من آنها را قبول ندارم ؛ اما بیخودی دوستشان دارم . شاید بهتر بود که چاپشان نمی‌کردم . اما انگار تا چاپشان نمی‌کردم ، از دستشان راحت نمی‌شدم .

- در اینجا مسئله‌ی دورماندن از زندگی و بیان مجردات پیش می‌آید . بعضی‌ها تصور می‌کنند نوعی تعلق و دیدن زندگی ، حیظه‌ی شعرشان را محدود خواهد کرد . باید در عالم مجردات بسر برد و با عواملی ذهنی با زندگی لاس‌زد . گسترش را در این می‌دانند . شعرهای قابل استناد «تولدی دیگر» شما ، در واقع قطعنامه‌ایست علیه این گونه دستگاه فکری . مثلاً «آیه‌های زمینی» شما را اصلاً میشود شعری «مستند» نامید . این نمونه‌ها کاملاً مغایر است با آن تصویرهای کاملاً حسی و خصوصی ...

نه . من پناه بردن به اتاق در بسته ، و نگاه کردن به درون را در چنین شرایطی قبول ندارم ، من می‌گویم دنیای مجرد آدم باید نتیجه‌ی گشتن و تماشا کردن و تماس همیشگی با دنیای خودش باشد . آدم باید نگاه کند ، تا ببیند و بتواند انتخاب کند . وقتی آدم دنیای خودش را در میان مردم و در ته زندگی پیدا کرد ، آنوقت میتواند آنرا همیشه همراه خودش داشته باشد و در داخل آن دنیا با خارج تماس بگیرد . وقتی شما به خیابان

* «تعریف و تبصره»

میروید و برمیگردید به اتاقتان ، چیزهائی از خیابان در ذهن شما باقی میماند که مربوط به وجود شخص شما و دنیای شخصی شماست . اما اگر به خیابان نروید و خودتان را زندانی کنید و فقط اکتفا کنید به فکر کردن به خیابان . معلوم نیست که افکار شما با واقعیاتی که در خیابان میگذرد هماهنگی داشته باشد . ممکن است در خیابان آفتاب باشد و شما فکر کنید ، هنوز تاریک است . ممکن است صلح باشد و شما فکر کنید هنوز جنگ است . این حالت ، یکجور عزلت منفی است . نه خود آدم را نجات میدهد و نه سازنده است . بهر حال شعر از زندگی بوجود میآید ، هر چیز زیبا و هر چیزی که میتواند رشد کند نتیجهی زندگیست . نباید فرار کرد و نفی کرد . باید رفت و تجربه کرد . حتی زشتترین و دردناکترین لحظه‌هایش را . البته نه مثل بچه‌ای بهت‌زده . بلکه با هوشیاری و انتظار هر نوع برخورد نامطبوعی . تماس با زندگی برای هر هنرمندی باید باشد . در غیر اینصورت از چه پرخواهد شد ؟

— کاملاً . «دیدار در شب» شما ، مثلاً ، وقتی آدم این شعر را می‌خواند خیلی حرف‌ها برایش مطرح می‌شود . مسائل سال‌های نزدیک به ما . انگار اینها حرف‌های نسلی است که با دلتنگی ، زنده بودنش را باور نداشت و «پهنه‌ی وسیع دو چشمش را احساس گریه کدر می‌کرد ...»

من به قیافه‌ی آدمهائی که يك موقع ادعاهای وحشتناکی داشتند نگاه میکردم و پیش خود فکر میکردم : اینکه جلوی من نشسته همانست که مثلاً هفت سال پیش نشسته بود ؟ آیا اگر این ، آن را ببیند ، اصلاً میشناسد ؟ همه چیز وارونه شده بود . حتی خودم وارونه شده بودم . از یأس خودم بدم می‌آمد و تعجب میکردم . این شعر نتیجهی همین دقت‌ها است . بعد از این شعر توانستم يك کمی خودم را درست کنم ، در متن فکرها و عقیده‌هایم دست بردم و روی بعضی حالت‌های خودم خط قرمز کشیدم . اما دنیای بیرون هنوز همان شکل است ، آنقدر وارونه‌ست که نمیخواهم باورش کنم . من روی زبان این شعر هم کار کردم . در واقع اولین آزمایشم بود در زمینه‌ی بکار بردن زبان گفتگو . روی هم رفته ساده از آب درآمد ، اما با بعضی قسمت‌هایش هنوز موافق نیستم .

— در «مرزپرگهر» هم — هر چند در نظر بعضی فضلا ، این «شعر» نیامد ، و همان بهتر — نزدیکیان با زندگی ستایش‌انگیز است . از درون همه‌ی قضایا صحبت می‌کنید ، از خود زندگی . بگذارید شعر و

«جوهر شعری» گاهی فدای «صداقت»

شود . شما انتقام بگیرید ...

من راجع به شعر هیچوقت محدود فکر نمیکنم ، می میگویم شعر در هر چیزی هست فقط باید پیدایش کرد و حسش کرد . به اینهمه دیوان که داریم نگاه کنید . ببینید موضوع شعرهایمان چقدر محدود هستند . یا صحبت از معنویتی است که آنقدر «بالا» است که دیگر نمیتواند انسانی باشد و یا پند و اندرز و مرثیه و تعریف و هزل ... زبان هم که زبان خاص و تشبیت شده است . خب ، چکار کنیم ؟ دنیای ما دنیای دیگریست . ما داریم بهماه میرویم - البته ما که نه ... دیگران . فکر میکنید این مسئله فقط خیلی «علمی» است ، نه ... حالا بیا و یک شعر برای یک موشک بساز . فضلا میگویند : نه ... پس خود شاعر کجاست ؟ انگار که این «خود» فقط باید یک مشت آه و ناله سوزناک عاشقانه یا یک «خود» همیشه دردمند و بدبخت باشد . یک «خودی» که تا دستش میزنی فقط بلد است یک چیز بگوید : من درد می‌کنم . در شعر «مرزپرگهر» این «خود» یک اجتماع است . یک اجتماعی که اگر نمیتواند حرف‌های جدیدش را با فریاد بگوید ، لااقل با شوخی و مسخرگی که هنوز میتواند بگوید . در این شعر من با یک مشت مسائل خشن ، گندیده و احمقانه طرف بودم . تمام شعرها که نباید بوی عطر بدهند بگذارید بعضی‌ها آنقدر غیر شاعرانه باشند که نتوان آن رادر نامه‌ای نوشت و به معشوقه فرستاد . به من چه ، بگوئید از کنار این شعر که رد میشوند دماغشان را بگیرند . این شعر زبان خودش را و شکل خودش را دارد . من نمیتوانم وقتی میخواهم از کوچهای حرف بزنم که پر از بوی ادرار است ، لیست عطرها را جلویم بگذارم و معطرترینشان را انتخاب کنم برای توصیف این بو ، این حقه بازی است . حقه‌ایست که اول آدم به خودش می‌زند ، بعد هم به دیگران .

— شما از زبان و قالب «امروز» صحبت

کردید . فکر نمی‌کنید شما در مثنوی هاتان

— آن «غزل» شما که اصلا مطرح نیست —

احساستان را خفه کرده‌اید ؟ هم زبان و هم

قالب این دوشعر مال قدماست . آدم احساس

پوسیدگی می‌کند . گویا بهتر است شما

همیشه در قالب خودتان باشید . خودتان

باشید .

در باره مثنوی‌ها مفصل صحبت کردم . با آقای آزاد . اما نتیجه‌گیری

شما ... نه اینطور نیست . ریشه یکی‌ست . فقط لحظه‌ها با هم فرق دارند .

شعر ، درست است که در طول روزها و ماه‌ها در آدم ساخته میشود اما در

عین حال ، حاصل دریافت یک لحظه است . در مثنوی‌ها ، این لحظه ...

لحظه‌ی خیلی دور و جدایی بود. در بقیدِ شعرها، لحظه‌ها به زمان نزدیکتر بودند... در خود زمان بودند...

— استدلال نمیکنید؟ می‌خواهید بگویند عشقی که در مثنوی هایتان بیان کرده‌اید، جدا از عشقیست که در شعرهای دیگرتان مطرح میشود؟ شما يك وجودید و يك نوع به عشق می‌اندیشید. فاصله‌ی زمانی این شعرها که خیلی دور نیست؟

بهر حال، اینها انعکاس حالت‌های روحی من و دریافت‌هایی هستند که به زمان مربوط میشوند، آن حالت و دریافتها يك چنین قالبی را میطلبیده‌اند، از این گذشته من مثنوی را دوست دارم و بالاخره حرف من این است که «حرف» باید «تازه» باشد و گرنه شکستن قالب که کار مهمی نیست. خیلی از رفقای من این کار را میکنند. همینطور درق درق دارند میشکنند. خب، شکستن که فقط شکستن است، عوضش چه چیزی را ساخته‌اند؟ قدیم‌ها زلف یارشان به بلندی يك مصراع بود حالا يك مصراع و نیم است یا يك مصراع و سه‌چهارم، ما که دشمن وزن نیستیم، ما می‌گوئیم بیایید حرف‌های خودمان را بزنیم.

— ببینید شعرهایی در این کتاب هست که مخصوص خود شماست. («عروسک کوکی») مثلاً، شعرهایی هم هست که يك دستی کتاب را از بین برده، گذشته از آن غزل سوزناك و مثنوی‌ها، قصه‌ی «علی کوچیکه». «حرف»‌های این شعر، در شعرهای مخصوص خودتان جا افتاده‌ترند. شاملو هم گاهی همین کار را میکند. شماها میخواهید «وغ وغ ساهاب» دیگری بسازید؟

حرف‌های «وغ وغ ساهاب» برای من از حرف‌های «بوف کور» جالب‌تر است. من از این پیشنهاد درست کردن يك «وغوغ ساهاب» دوم استقبال میکنم و با کمال میل در کنار شاملو می‌نشینم تا او به تنهایی «قربانسی» نشود، بگذریم...

حرف بر سر دو چیز است یکی قالب «علی کوچیکه» یکی هم حرف‌هاش، من معتقدم این دو تا با هم هماهنگ هستند. اگر هماهنگ نبودند که با هم نمی‌آمدند. من نمی‌خواستم قصه بگویم. من میخواستم در واقع از این فرم قصه‌گوئی برای گفتن يك مقدار واقعیت‌های اجتماعی استفاده کرده باشم... واقعیت‌هایی که هیچ دلم نمی‌خواست به صورت حرف‌های گنده یا احساسات

پرسوز و گداز دربیابند. میخواستیم ساده حرفم را بزنم و زدم .
- شاید همین یکی از دلایل ناموفق بودنش
است .

چرا ناموفق است ؟

- پیام نومیدانه‌ای هم دارد .

من معتقد نیستم که پیام نومیدانه‌ای دارد . اتفاقا کاملا برعکس . من در این شعر در واقع با خودم و بازندگی حساب‌هایم را روشن کرده‌ام . و این شعر را در عین حال برای تمام کسانی گفته‌ام که جرات گذشتن از يك حد و بالا رفتن را ندارند . گرفتار يك مشت حساب‌ها و دلبستگی‌ها و قراردادهای حقیر زندگی روزانه‌اند . این شعر نتیجه‌ی جدائی‌های درونی خودم هست برای انتخاب يك نوع زندگی . سؤال این است : آش رشته یا گرسنگی و دریا ؟ خیلی خصوصی بود ، اما عمومی از آب درآمد ، نیما میگوید :
« باید از چیزی کاست . تا به چیزی افزود . »

شاید در این شعر يك چنین مسئله‌ی مطرح باشد ، در این شعر «علی» در میان دونیروگیر کرده . نیروی زندگی عالی با تمام خوشبختیهای ساده و زیبایش ، و از طرف دیگر ، نیروی دریا ، که نماینده‌ی يك زندگی بهتر و بالاتر و در عین حال سختتر است ، حتی اگر اولین نفس زدنش مرك باشد - اما «علی» به دریا می‌رود . آیا این نومیدانه است ؟

- نه ، اما بهر حال بعنوان يك «قصه»

از شما پذیرفتنی‌ست .

اما قصه‌ای که آدم را يك کمی وسوسه می‌کند و متوجه دنیای کوچکش میکند ... هان ؟ اما درباره‌ی قالب ، قبول ، من قبول دارم که هر حرفی را نمی‌شود در این قالب زد . من حرفهایی دارم که این قالب برایشان كوچك است . جلوی فوران حس و فکر را می‌گیرد . بگذارید علی در قالب كوچك خودش بماند علی يك بچه‌ی كوچك بود . مال كوچه بود . باید با همان زبان و آهنگی که مردم كوچه حرف می‌زنند ، حرف می‌زد . اما علی فقط یکبار به سراغ من آمد و گمان نمی‌کنم دیگر بیاید . چون من حرف‌هایم را با او تمام کرده‌ام و تکلیف هر دو مان روشن شده .

- می‌دانم دارم ابلهانه‌ترین سؤال‌ها را

می‌کنم . با وجود این بگذارید بیرسم چرا

گاهی اینجور زشت «زندگی» و «آدم»‌ها

را می‌بینید :

روی خط‌های کج و معوج سقف

چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشك می‌شد در کف ، در ، زردی ، در خفقان ...

یا

... سهم من پائین رفتن از يك پله‌ی متر و کست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن ...

یا

... این جانیان كوچك را می‌دیدي
که ایستاده‌اند ...

قبلا گفتم که شعر اغلب حاصل دریافت يك لحظه است . به نظر من تمام لحظه‌های زندگی نمی‌توانند ستایش آمیز باشند . این جور دیدن‌ها گاهی اوقات لازم‌تر و حقیقی‌تر از ستایش پوچ زندگیت . آدم وقتی تمام جنبه‌های مسئله‌ای را دید و نتیجه‌ی کلی ستایش آمیزی گرفت . آنوقت درست است . منکه فیلسوف نیستم ، من آدم هستم و ضعیف هستم . گاهی اوقات تسلیم ضعف‌هایم می‌شوم . اگر نشوم که قدرت پیدا نمی‌کنم .

در مورد بیت‌هایی که از شعر «دریافت» جدا کرده‌اید توضیح دادم . اصلا اسم شعر خودش توضیح دهنده است . حادثه‌ی شعر که در میان دو لحظه‌ی تاریک شدن و روشن شدن چراغ جریان دارد ، يك لحظه زندگی در تاریکی است . و واقف شدن به تاریکی - مثل واقف شدن به رازهای بلوغ - این دید زشت نیست ، بلکه طبیعی است . هر آدم زنده‌ای وقتی به وجود فقط در قالب يك واحد - که خودش باشد - نگاه می‌کند ، به يك چنین یاس و بدبینی دردناکی دچار می‌شود . من چیز واقعا بی‌معنی و بدبختی هستم اگر جزئی از زندگی نباشم ، به همان پوچی که در شعر «دریافت» هستم .

در مورد تکه‌ی دوم بگویم اشکال کار در اینست که شما در شعرهای من دنبال يك خط روشن و خیلی مشخص فکری می‌گردید ، منکه فیلسوف نیستم و هیچ فلسفه‌ی خاصی را هم در شعرهایم دنبال نمی‌کنم . من فقط ، شاید بشود گفت که یکجور دیدی دارم نسبت به قضایای مختلف . منطق این دید يك منطق حسی است . تازه اگر بخواهیم مفاهیم این سه مصرعی را هم که شما خواندید با يك منطق خیلی خشک ریاضی هم تجزیه و تحلیل کنیم به يك ریشه و اصل می‌رسیم . پوسیدگی و غربت - برای من مرك نیست ، يك مرحله‌ایست که از آنجا می‌شود با نگاهی دیگر و دیدی دیگر زندگی را شروع کرد . خود دوست داشتن است منهای تمام اضافات و مسائل خارجی . سلام کردن است . سلامی بدون توقع و تقاضای جواب به همه‌چیز و همه‌کس . دستهایی که می‌توانند پلی باشند از پیغام عطر و نور و نسیم در همین غربت سبز می‌شوند . اگر برداشت‌ها و توقعات شکل گرفته‌ای از عشق و زندگی نداشته باشیم ، آنوقت تفاوتی میان این چیزها نمی‌بینیم . این‌ها تمام انعکاس‌های مختلف يك حس و يك فکر و يك دید هستند نسبت به موضوعی که مطرح بوده . از

من نخواهید که شعرهایم را معنی کنم . کار نامطبوعی است و اصلا مضحك است اما به نظر من هیچوقت نباید روی يك مصرع تکیه کرد ، باید مجموع را در نظر گرفت . وقتی این تعابیر را در چارچوب خودشان قضاوت کنیم اشکال پیش می‌آید ، اما اگر آن‌ها را در زمینه‌ی فکری شعر بگذاریم آنوقت قضیه حل می‌شود . همین چند مصرع « تولدی دیگر » واقعا وقتی در مجموع شعر قضاوت بشود معنی‌ش بکلی فرق می‌کند . یکی از خصوصیات شعر زمان ما همین است دیگر ، بیت‌بیت نیست .

اما راجع به تکه‌ای از « آیه‌های زمینی » که گفتید . من بکلی با حرف شما مخالفم . در این شعر مطلقا دید زشتی - بخصوص نسبت به آدم‌ها - وجود ندارد . شاید بشود گفت ترحم‌آمیز است . اصلا مجموع این شعر ، توصیف فضایی است که آدم‌ها در آن زندگی می‌کنند ، نه خود آدم‌ها . فضایی که آدم‌ها را به طرف زشتی ، بیهودگی و جنایت می‌کشد . من آن جناب جنایت پرور را در نظر داشتم . و گرنه آدم‌ها بی‌گناهند . باین دلیل که می‌ایستند و به صدای فواره‌های آب گوش می‌دهند . حس درك زیبایی هنوز در آنها نمرده ، فقط دیگر باور نمی‌کنند . این ترکیب « جانیان کوچک » یعنی جانیان بی‌اراده ، جانیان بی‌گناه ، جانیان بدبخت . حتی مقداری تاسف و ترحم در این ترکیب بچشم می‌خورد . من می‌خواستم این را بگویم تا برداشت دیگران چه باشد .

- اینهم يك سؤال ابلهانه‌تر و پرت‌تر .
بیائید درباره کار چند شاعر خودمان حرف
بزنیم همینطور هر اسمی که به نظرتان
می‌آید . ببینیم چه میشود . شاید چاپش
کردیم ، شاید هم نه .

شاملو . اگر نظر مرا نسبت به کارهای اخیر شاملو بخواید - که چندان هم نظر مهمی نیست - بهتر است بگوئیم توقف . اما کسی چه می‌داند ، شاید او فردا تازه نفس‌تر از همیشه بلندشد و براه افتاد . درمورد او همیشه این امیدواری هست . و اگر هم نباشد ، مهم نیست ، چون او کار خودش را کرده و بحد کافی هم کرده ، لزومی ندارد که آدم تا آخر عمرش شعر بگوید . با همین مقدار شعر خوب هم که از شاملو داریم لازم است و باید نسبت به او حق‌شناس و سپاسگزار باشیم . من در اینجا راجع به شعرهای او صحبت نمی‌کنم - البته در بعضی موارد با سلیقه‌های شعری او موافق نیستیم ، مثلا درمورد وزن - بهر حال ما دو آدم هستیم و هر کس میتواند کار خودش را بکند . فقط کافیست که به کار خودش معتقد باشد ، بهر حال من فقط راجع به روحیه‌ای که در شعرهای او وجود دارد صحبت می‌کنم و همچنین راجع به خود شاملو نه شعرش . به نظر من شاملو آدمی است

که در بیشتر موارد شیفته‌ی مفاهیم زیبا می‌شود. ستایشی که در بعضی شعرهای او هست به نظر من نتیجه‌ی تجربه‌های او و مخلوط شدن های او با این مفاهیم زیبا نیست. حاصل شیفتگی های اوست. انسانیت، عشق، دوستی، زن. او نگاه می‌کند و آنقدر مسحور می‌شود که فراموش می‌کند باید یک قدم جلوتر بگذارد و خودش را پرت کند به قعر این مفاهیم تا آرام شود. می‌خواهم بگویم تردیدی که او در باطن خودش نسبت به واقعیت این مفاهیم دارد باعث می‌شود که او بطور ناآگاهانه‌ای درستایش این مفاهیم افراط کند. می‌خواهم بگویم او از زیبایی دردش نمی‌گیرد، وقتی دردش می‌گیرد، درد مجردی است که دیگر ارتباطی به زیبایی ندارد. می‌خواهم بگویم تمام این مفاهیم برای او پنگاه‌هایی هستند در بیرون از وجود خودش. امیدوارم شاملو مرا ببخشد. شاملو می‌داند که من نمیتوانم دروغ بگویم - او به این پناه‌گاهها احتیاج دارد، چون هنوز نتوانسته است رابطه خودش را با دنیا و زندگی روشن کند. برای بودن و گفتن بهانه می‌خواهد. و چون بهانه‌ها مختلف هستند، ناچار در کارهای او ما با دوره‌های مختلف فکری، که ارتباطی بهم ندارند، و کامل کننده‌ی همدیگر نیستند، برخورد می‌کنیم. حالا نیما را مثال می‌آورم. شعر او طوریست که آدم بلافاصله درک می‌کند که او انگار دنیای خودش را و نگاه خودش را در ۲۰ سالگی بدست آورده و پیدا کرده. آدم همیشه او را می‌بیند، نه در حال توقف بلکه در حال رشد. همیشه یک شکل است، در اصل یک شکل است. یک پنجره‌ایست که جریان‌های مختلف می‌آیند و از درونش می‌گذرند. روشنش می‌کنند، تاریکش می‌کنند، اما آدم همیشه این پنجره را می‌بیند. اما شاملو گاهی اوقات در شعرهایش خیلی مختلف است. این علتش یک علت روحیست. او هنوز نتوانسته است سکون یک پنجره را و نگاه یک پنجره را و زندگی یک پنجره را بدست بیاورد. توی خودش مغشوش است و نا باور است، حتی وقتی دارد با کمال اطمینان صحبت می‌کند. او پناه می‌برد به مسائل مختلف، نمی‌گذارد مسائل مختلف خودش را ببندد و از درونش بگذرند و او هرچه را که می‌خواهد از آن میان جدا کند. انگار خودش به تنهایی کافی نیست. بعضی از شعرهای او ریشه ندارند. آدم را به شاعر مربوط نمی‌کنند. برای خودش مجردند و چه عیبی دارد.

من «آیداد آئینه» را خوانده‌ام. گمان می‌کنم دنباله همان شعرهایی باشد که در «اندیشه و هنر» * چاپ شده. خب من حرفم را زدم این‌ها جمله‌های مجردی هستند در یک فرم غیر شعری - گاهی اوقات مقاله می‌شود دفاع می‌کند. حمله می‌کند. فحش می‌دهد. تفسیر می‌کند. من راجع به شعر یکطور دیگری فکر می‌کنم. شاید او بجایی رسیده که من هنوز

* منظور شماره‌ی ویژه‌ی ۱. بامداد است.

نرسیده‌ام و بهمین دلیل نمی‌فهمم . اما به نظر من شاملو را باید در قسمت اعظم « هوای تازه » و « باغ آئینه » جستجو کرد ، « آیدا در آئینه » یکجور شیفتگی است ... شاملو دارد از چیزی دفاع می‌کند که کسی معارضش نیست . شاملو بعضی وقت ها واقعا افراط می‌کند ، حتی در بی‌وزنی . من در این زمینه فقط به دو نفر برخورد کردم که واقعا وقتی شعرشان را میخواندم حس میکردم که احتیاجی به وزن ندارم . یکی علی‌رضا احمدی * و یکی بیژن جلالی . میخواهم بگویم که « شعر حرف‌ها » خیلی قوی‌تر از « نیاز حرف‌ها » بوزن بود . وقتی اینطور باشد نمی‌شود قبول نکرد . شاملو بهر حال در کنار نیما و در ردیف اول قرار دارد . من شعرش را دوست دارم .

– من مقداری از این حرفهاتان را قبول

ندارم . بیژن جلالی ... در هر حال .

حالا که صحبت از وزن در شعر شد از

امکانات و تجربه‌های گسترش آن صحبت

کنیم و بعد حرفه‌مان را ادامه بدهیم .

وزن ، لااقل حالا حالاها ، اجازه بدهید از زبان فارسی بیرون نرود . منتهی باید وزن زمانه را کشف کرد . مفهوم‌های امروزی در آن وزن‌ها کشته میشوند . این وزن‌ها لابد با آهنگ زندگی آن روزها تطبیق می‌کرد ، شاعر زمان ما باید این حساسیت را داشته باشد که ریتم زمانش را بشناسد . من میخواهم از مسائل روزانه زندگی خودمان حرف بزنم ، مثل يك آدم امروزی با تمام خصوصیات زبانی‌اش ، با تمام اشیاء و کلمات زندگی امروز . وزن‌های قدیم در واقع قاتل این حس‌ها و کلمه هستند ، اما من کنار گذاشتن وزن را صحیح نمیدانم . من تجربه‌ی بی‌وزن را به عنوان شعر قبول نمیکنم ، به عنوان فکرهای شاعرانه چرا . وزن باید مثل نخ‌نخی باشد که کلمه‌ها را بهم مربوط کند . نه اینکه خودش را به کلمات تحمیل کند . وزن – های کلمات باید خودشان را به وزن تحمیل کنند . من همیشه این مثال را میزنم که گوش من احتیاج به حس هماهنگی دارد . مثل صدای آبی در جویی که گاه باد می‌آید و این صدا را با خودش میبرد و گاه نزدیک گوش ماست . بهر حال این صداها همیشه هست . وزن باید در شعر فارسی باشد . اگر کلمه‌ای در وزن نمیگنجد وسکته ایجاد میکند ، از این سکته باید وزن ایجاد کرد . از تمام این جانفشان‌های کلمات زندگی روزانه باید استفاده کرد و وزن ساخت . کارهای مختصر من در این زمینه برای استفاده از همین سکته‌ها بوده است . البته خواندن این شعرها برای تمام ناآشناها مشکل است . اما من کلماتم را تسلیم وزن نکردم ، وزن را تسلیم کلماتم کردم . من تا بحال روی دوسه تا وزن های قدیم کار کرده‌ام ، اما میشود خیلی کارها کرد . خوب نیما تنها کسی بود که روی وزن کار

** منظور احمد رضا احمدی است .

کرد اما بعد از او کمتر کسی دنبال کار نیما رفت . خیال می کردند کار نیما فقط همین بلند و کوتاه کردن مصرع هاست . اگر قرار باشد دستگاهی باشد که ریتم زندگی امروز را رسم کند این ریتم با ریتم زمان کجاوه نشستن فرق خواهد داشت . خطوط متقاطع خواهد بود و خشن و گاه دور از هم . اما در کلمات مفاهیم موزیکی هست ...
در این زمینه خیلی میشود کار کرد ، مثلاً م . آزاد در این خط است . او جدا و متفاوت از کار من مقدار زیادی کار کرده است و راهش راهی است که میتواند راه وزن شعر امروز باشد .

م . آزاد از آزاد بعدها حرف میزنیم وقتی «قصیده بلند باد» در آمد . فقط میگویم کسانی که در زمینهی وزن کار تازه ای کرده اند یکی سهراب سپهریست یکی خود آزاد . راه هایی که اینها دارند میروند کاملاً میتواند راه باشد .

م . امید . اخوان بهر حال در ردیف نیما و شاملوست . یکی از آن آدمهاییست که اگر هم دیگر شعر نگوید ، بحد کافی گفته . شعر اخوان به شکل خیلی صمیمانه ای هم مال این دوره است و هم مال خود اخوان . زبانی که اخوان در شعرش به وجود آورده برای من همیشه حالت زبان سعدی را دارد . مشکل است که آدم کلمات خیلی رك و ریشه دار و سنگین زبان فارسی را بیاورد پهلوی کلمه های زبان روزانه و متداول بگذارد و هیچکس نفهمد ، یعنی اینکار را آنقدر ماهرانه و صمیمانه انجام بدهد که آدم بی آنکه متوجه بشود بگذرد. مثل شعر سعدی و کاری که او با کلمات عربی میکرد ، اما این ظاهر شعر است . اصل کار حرفی است که با این کلمات زده می شود . حرفهای اخوان حرفهای کوچکی نیستند . از غزلها و قصیده هایش که بگذریم آنقدر به ما نزدیک است که انگار در خودمان دارد حرف میزند . به نظر من او کامل است . یعنی شعرش هم فرم دارد هم زبان جا افتاده و شکل گرفته ، هم محتوی قابل تعمق و هم فضای فکری و دید . فقط به نظرم می رسد که بعضی وقتها او خودش هم فریفتهی مهارت ها و تردستی هایش در بازی با کلمات می شود ، البته این جزء خصوصیات شعر اوست بهر حال او در جایی نشسته است که دیگران باید سعی کنند با آنجا برسند .

نادرپور . عیب کار نادرپور را باید در روحیهی نادرپور جستجو کرد . بنظر من نادرپور آدم این دوره نیست — حتی اگر بگویم هستم و باز از من برنجد و با من قهر کند — حالت محافظه کاری نادرپور و حساسیتی که نسبت به عقاید مختلف دربارهی شعرش از خودش نشان می دهد بزرگترین

دشمن اوست . به نظر من او باید تکلیف خود را با خوانندگان شعرش روشن کند . اگر شعر نادرپور در يك حالت رکودباقی مانده — چه از نظر فرم و چه از نظر محتوی — علتش این است که او می ترسد عده ی زیادی از طرفدارانش را از دست بدهد . خب بدهد ، مهم نیست که ابراهیم صهبا از شعر من خوشش بیاید . اصلا اگر بیاید توهین است و دلیل بدی شعر . او شعر می گوید تا دیگران تعریفش را بکنند ، حالا فرق نمی کند این دیگران چه کسانی باشند . شعر نادرپور از نظر محتوی بکلی خالیست . او تصویرساز ماهری است . اما تصویر بچه درد من می خورد . با این تصویرها می خواهد چه چیزی را بیان کند ؟ چیزی بیان نمی کند . حرفی ندارد . از نظر فرم هم که حساب خط کش است و سانتیمتر . انگار تا يك سیلاب اضافه می شود ، سعی میکند در مصرع بعدی از این گناه و تخطی عذر بخواهد . عیب نادرپور اینست که شازده است و جرئت ندارد . نادرپور روحیه کهنه و پیری دارد . از هیچ چیز جز از دردهای خودش متأثر نمی شود . که آنها هم دردهای غیر لازمی هستند — نادرپور اگر تکلیف خودش را روشن نکند ، رفته است . او شاعر است ، اما حیف که خودش را به نفهمی می زند . همانقدر در مورد خوانندگان شعرش و عقاید آنها و سواس دارد که در مورد شستن دستهایش . ای بابا ، یکروز هم دست نشسته غذا بخور ، شاید چیزی کشف کنی .

کسرابی . معذرت میخواهم مطلقا قبولش ندارم — میخواهد بدش بیاید ، میخواهد خوشش بیاید — اونه حرف دارد و نه اگر حرفی داشته باشد ، حرف صمیمانه ایست . زبانش شل و لقی است . فرم های شعرش خیلی دستمالی — شده هستند . شعر برایش تفننی است ، مثل تمام کارهای دیگرش . شعرش نه خون دارد ، نه مغز ، نه قلب ، نه غم ، نه شادی . همینطوری برای خودش چیزبست . وقتی هم که داد می زند ، انگار دارد آواز می خواند .

سایه . غزل هایش را ترجیح می دهم . بقیه شعرهایش هم در همان مایه ی غزل است ، زیباست ، ساده است صمیمی است ، اما کافی نیست . خیلی محدود است . دوره اش تمام شده .

آتشی . با دیوان اولش مرا بکلی طرفدار خودش کرد . خصوصیات شعرش بکلی با مال دیگران فرق داشت ، مال خودش و آب و خاک خودش بود . وقتی کتاب اول او را با مال خودم مقایسه میکنم شرمنده می شوم . اما نمی دانم چرا دیگر از او خبری نیست . نباید به تهران می آمد . بچه های تهران آدم را خراب میکنند هر جا شعری از او دیده ام با حوصله خوانده ام . اگر خودش را حفظ کند خیلی خوب خواهد شد .

تمیمی . بعضی وقتها از شعرش خوشم می آید ، ساده است . حساسیتی که نسبت به درك اشیاء و شرایط اطرافش نشان میدهد ، جالب است ، اما زبانش هنوز شکل نگرفته . از آن آدم هائست که هنوز دارد تجربه میکند . حرف هایش مرا نمی گیرد ، چون هنوز به نظرم بی ریشه می آید . از آن شاعر هائست که مرا نسبت به آینده ی خودش کنجکاو میکند .

سپهری . از بخش آخر کتاب « آواز آفتاب » شروع می شود و به شکل خیلی تازه و مسحور کننده ای هم شروع میشود و همینطور ادامه دارد و پیش می رود . سپهری با همه فرق دارد دنیای فکری و حسی او برای من جالبترین دنیاهاست . او از شهر و زمان ، و مردم خاصی صحبت نمی کند ، او از انسان و زندگی حرف می زند . و بهمین دلیل وسیع است . در زمینه ی وزن راه خودش را پیدا کرده . اگر تمام نیرو هایش را فقط صرف شعر میکرد ، آنوقت می دیدید که به کجا خواهد رسید .

— خانم فرخ زاد ، از شما متشکریم ، ممنونیم . سپاسگزاریم . به خاطر حرفهای جالبی که زدید ، شعرهای خوبی که گفتید و شعرهای خوبتری که خواهید گفت . ما شاعر نیستیم ، حرفهایی که زدیم ، مسائلی که به خاطرمان رسید ، در حد انتظارات و توقعات يك خواننده ی شعر بود از شما و یاهرشاعر خوب و صمیمی دیگر سرزمین ما . ببینید ، برای ما « شعر زمانه » مطرح است . در زمان بودن و زمان را حس کردن . اگر ما در اینجا از قالب شعر حرف زدیم ، از این جهت بود که معتقدیم شعر روزگار ما ، قالب مناسب را می طلبد .

(مرز پرگهر) و «اوهام بهاری» — که هیچوقت نمی خواهم (وهم سبز) اش بخوانم — و «پرنده» از این جهت کاملند که در آنها فکر امروز با قالب امروز ، بیان شده است . بطور کلی در این کتاب دو دسته شعر می — ببینیم: یکی آنها که از لحاظ شکل و محتوی نزدیک به کارهای سابقان است و بی ارج تر از شعرهایی که در آنها کلی تر و جدی تر به مسائل نگاه کرده اید ، با دید و زبان تازه ای . یعنی «تولدی دیگر» باید به همین شعرها اطلاق میشد . به «آیه های زمینی» و «دیدار در شب» و «فتح باغ» و «هدیه» و چندتای دیگر ...

برای شما گفتم که شعرهای این کتاب نتیجه‌ی چهار سال زندگی و کار هستند، من شعرهای این چهار سال را جدا کردم و چاپ کردم - نه فقط شعرهای خوب را - در مجموع، این شعرها، صفت‌های طبیعی خودشان را دارند. بدبودن و خوب بودنشان را. نقصشان و تکاملشان طبیعی‌ست. گمان میکنم تازه باید شروع کنم. آدم باید به یک حدی از شناسایی - لااقل در کارش - برسد. من شعر را از راه خواندن کتابها یاد نگرفته‌ام و گرنه الان قعیده می‌ساختم.

همینطوری راه افتادم. مثل بچدی که در یک جنگل گم میشود. بهمه جارنم و در همه چیز خیره شدم و همه چیز جلیم کرد تا عاقبت به یک چشمه رسیدم و خودم را توی آن چشمه پیدا کردم. خودم، که عبارت باشد از خودم و تمام تجربه‌های جنگل. اما شعرهای این کتاب در واقع قدم‌های من هستند و جستجوهای من برای رسیدن به چشمه.

حالا شعر برای من یک مسئله‌ی جدی‌ست. مسؤلیتی‌ست که در مقابل وجود خودم احساس میکنم. یک جور جوابی‌ست که باید به زندگی خودم بدهم. من همانقدر به شعر احترام می‌گذارم که یک آدم مذهبی به مذهبش. فکر میکنم نمیشود فقط به استعداد تکیه کرد. گفتن یک شعر خوب، همانقدر سخت است و همانقدر دقت و کار و زحمت میخواهد که یک کشف علمی.

به یک چیز دیگر هم معتقدم و آن «شاعر بودن» در تمام لحظه‌های زندگی‌ست. شاعر بودن یعنی انسان بودن. بعضی‌ها را میشناسم که رفتار روزانه‌شان هیچ ربطی به شعرشان ندارد. یعنی فقط وقتی شعر می‌گویند شاعر هستند. بعد تمام میشود. دومرتبه میشوند یک آدم حریص شکموی ظالم تنگ‌فکر بدبخت حسود فقیر. خب، من حرف‌های این آدمها را هم قبول ندارم، من به زندگی بیشتر اهمیت میدهم و وقتی این آقایان مشت‌هایشان را گره میکنند و داد و فریاد راه می‌اندازند - یعنی در شعرها و «مقاله»‌هایشان - من نفرت می‌گیرم و باورم نمی‌شود که راست می‌گویند. می‌گویم نکند فقط برای یک بشقاب پلو است که دارند داد می‌زنند. بگذریم.

فکر میکنم کسی که کارهنری میکند باید اول خودش را بسازد و کامل کند بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل یک واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند به تمام دریافتها، فکرها و حس‌هایش یک حالت عمومیّت ببخشد.

چندنامه

حس میکنم که عمرم را باختهم .. و خیلی کمتر از آنچه که در بیست و هفت سالگی باید بدانم میدانم . شاید علتش اینست که هرگز زندگی روشنی نداشته‌ام . آن عشق و ازدواج مضحك در شانزده سالگی پایه‌های زندگی آینده مرا متزلزل کرد . من هرگز در زندگی راهنمایی نداشته‌ام . کسی مرا تربیت فکری و روحی نکرده است . هرچه که دارم از خودم دارم و هرچه که ندارم همه آن چیزهائیست که میتوانستم داشته باشم اما کجروی‌ها و خودنشناختن‌ها و بن‌بست‌های زندگی نگذاشته است که به آنها برسم . میخواهم شروع کنم .

بدیهای من بخاطر بدی کردن نیست . بخاطر احساس شدید خوبی‌های بی‌حاصل است .

... حس میکنم که فشار گیج‌کننده‌ای در زیر پوستم وجود دارد ... میخواهم همه چیز را سوراخ کنم و هرچه ممکن است فرو بروم . میخواهم به اعماق زمین برسم . عشق من در

آنجاست ، در آنجائی که دانه‌ها سبز می‌شوند و ریشه‌ها به هم میرسند و آفرینش در میان پوسیدگی خود را ادامه میدهد گوئی همیشه وجود داشته پیش از تولد و بعد از مرگ. گوئی بدن من يك شكل موقتی و زودگذر آن است . میخواهم به اصلش برسم . میخواهم قلبم را مثل يك میوه رسیده به همه شاخه‌های درختان آویزان کنم .

همیشه سعی کرده‌ام مثل يك در بسته باشم تا زندگی وحشتناك درونیم را کسی نبیند و نشناسد ... سعی کرده‌ام آدم باشم در حالیکه در درون خود يك موجود زنده بوده‌ام ... ما فقط می‌توانیم حسی را زیر پایمان لگد کنیم ولی نمی‌توانیم آن را اصلا نداشته باشیم .

نمیدانم رسیدن چیست اما بی‌گمان مقصدی هست که همه وجودم به سوی آن جاری می‌شود. کاش می‌مردم و دوباره زنده میشدم و میدیدم که دنیا شکل دیگریست . دنیا اینهمه ظالم نیست و مردم این خست همیشگی خود را فراموش کرده‌اند.. و هیچکس دورخانه‌اش دیوار نکشیده است . معتاد شدن به عادت‌های مضحك زندگی و تسلیم شدن به حدها و دیوارها کاری برخلاف جهت

طبیعت است .

محرومیت‌های من اگر به من غم میدهند در عوض این خاصیت را هم دارند که مرا از دام تمام تظاهرات فریبنده‌ای که در سطح يك رابطه ممکن است وجود داشته باشد نجات میدهند ، و با خودشان به قعر این رابطه که مرکز طپش‌ها و تحولات اصلی است نزدیک میکنند . من نمی‌خواهم سیر باشم بلکه می‌خواهم به فضیلت‌سیری برسم .

... بدی‌های من چه هستند جز شرم و عجز خوبی‌های من از بیان کردن ، جز ناله اسارت خوبی‌های من در این دنیائی که تا چشم کار میکند دیوار است و دیوار است و دیوار است و جیره بندی آفتاب است و قحطی فرصت است و ترس است و خفگی است و حقارت است .

پریروز در اتاق پهلوی اتاق من (درهتل) زنی خودکشی کرد . نزدیکهای صبح صدای ناله از آن اتاق بلند شد . من خیال کردم سك است که زوزه میکشد . آمدم بیرون گوش دادم . دیگران هم آمدند . بالاخره در را شکستند و زن را که خاکستری شده بود و خیلی زشت و کوتاه بود و با وضعی فقیرانه روی تخت از حال رفته بود

اول كتك زدند و بعد پاهایش را گرفتند و از پله‌های طبقه چهارم کشیدند تا طبقه اول . زن تقریباً مرده بود اما بعد بطور کلی مرد . از چمدانش که میان اتاق افتاده بود و میان لباس‌هایش چیزهای مضحك و عجیب بچشم میخورد . تا بخواهی پستان بند و تنک‌های کثیف ، جورابهای پاره ، کاغذ رنگی و عروسک‌هایی که با کاغذ رنگی چیده بودند ، کتابهای قصه کودکان ، قرص‌های جورواجور ، عکس حضرت مسیح و يك چشم مصنوعی .

نمیدانم چرا این مرگ اینقدر به نظرم بیرحمانه آمد . دلم میخواست دنبالش به بیمارستان بروم ، اما همه مردم اینقدر با این جسد خاکستری رنگ به خشونت رفتار میکردند که من جرات نکردم ترحم و همدردی ظاهر کنم . آمدم توی اتاقم دراز کشیدم و گریه کردم .

این مضحك نیست که خوشبختی آدم در این باشد که آدم اسم خودش را روی تنه درختها بکند ؟ آیا این آدم خیلی خودخواه نیست و آن آدمهای دیگر ، آدمهای شریفتر و نجیب‌تری نیستند که میگذارند پیوسند بی آنکه در يك تارمو ، حتی يك تارمو ، باقی مانده باشند ؟

خوشحالم که موهایم سفید شده و پیشانیم خط افتاده و میان ابروهایم دوتاچین بزرگ در پوستم نشسته است . خوشحالم که دیگر خیالباف و رویائی نیستم . دیگر نزدیک است که سی و دو سالم بشود . هر چند که سی و دو ساله شدن یعنی سی و دو سال از سهم زندگی را پشت سر گذاشتن و پایان رساندن . اما در عوض خودم را پیدا کرده‌ام .

دهنم مغشوش و دلم گرفته است و از تماشای بودن دیگر خسته شده‌ام . به محض اینکه به‌خانه برمیگردم و با خودم تنها می‌شوم یکمرتبه حس میکنم که تمام روزم به سرگردانی و گمشدگی در میان انبوهی از چیزهایی که از من نیست و باقی نمیماند گذشته است ...

(از فستیوال) ... به خانه که برمیگشتم ... مثل بچه‌های یتیم ، همه‌اش به فکر گل‌های آفتابگردانم بودم . چقدر رشد کرده‌اند ؟ برایم بنویس . وقتی گل دادند زود برایم بنویس ... از این جا که خوابیده‌ام دریا پیدا است . روی دریا قایقها هستند و انتهای دریا معلوم نیست که کجاست . اگر می‌توانستم جزئی از این بی‌انتھائی باشم آنوقت می‌توانستم هر کجا که می‌خواهم

باشم ... دلم می‌خواهد اینطوری تمام بشوم یا اینطوری ادامه بدهم . از توی خاك همیشه يك نیروئی بیرون میاید که مرا جذب میکند . بالا رفتن یا پیش رفتن برایم مهم نیست . فقط دلم می‌خواهد فرو بروم ، همراه با تمام چیزهائی که دوست میدارم فرو بروم . و همراه با تمام چیزهائی که دوست میدارم در يك کل غیر قابل تبدیل حل بشوم . بنظرم میرسد که تنها راه گریز از فنا شدن ، از دگرگون شدن ، از دست دادن ، از هیچ و یوچ شدن همین است .

(بعد از استقبال و تکریم فوق‌العاده‌ای که در فستیوال سینمای مؤلف در «پزارو» از او شده است)

... میان این همه آدمهای جور واجور آنقدر احساس تنهائی میکنم که گاهی گلویم می‌خواهد از بغض پاره شود ... حس خارج از جریان بودن دارد خفهام میکند . کاش در جای دیگری به دنیا آمده بودم ، جائی نزدیک به مرکز حرکات و جنبش‌های زنده . افسوس که همه عمرم و همه توانائی‌هایم را باید فقط و فقط به علت عشق به خاك و دلبستگی به خاطره‌ها در بیغول‌های که پر از مرك و حقارت و بیهودگی است تلف کنم ، همچنان که تابحال کرده‌ام . وقتی تفاوت را می‌بینم و این جریان زنده هوشیار را که با چه نیروئی پیش میرود و شوق به آفریدن و

ساختن را تلقین و بیدار میکند ، مغزم پر از سیاهی و ناامیدی می‌شود و دلم می‌خواهد بمیرم ، بمیرم و دیگر قدم به تالار فارابی نگذارم و آن مجله پرت پست پنجریالی* را نبینم .

... تا به خود آزاد و راحت و جدا از همه خود - های اسیر کننده دیگران نرسی به هیچ چیز نخواهی رسید . تا خودت را در بست و تمام و کمال در اختیار آن نیروئی که زندگیش را از مرگ و نابودی انسان میگیرد نگذاری موفق نخواهی شد که زندگی خودت را خلق کنی ... هنر قوی‌ترین عشق‌ها است و وقتی میگذارد که انسان به تمام موجودیتش دست پیدا کند که انسان با تمام موجودیتش تسلیم آن شود .

چه دنیای عجیبی است . من اصلا کاری به کار هیچکس ندارم ، و همین بی‌آزار بودن من و با خودم بودن من باعث می‌شود که همه درباره‌ام کنجکاو بشوند ... نمیدانم چطور باید با مردم برخورد کرد . من آدم کمروئی هستم . برایم خیلی مشکل است که سر صحبت را با دیگران باز کنم بخصوص که این دیگران اصلا برایم جالب نباشند ، بگذریم .

* در اصل نامه اسم مجله برده شده است .

يك تابلو از لئوناردو در نشنال گالری است که من قبلا ندیده بودم . یعنی در سفر قبلیم به لندن . محشر است . همه چیز در يك رنگ آبی سبک حل شده است ، مثل آدم است + سپیده دم . دلم میخواست خم شوم و نماز بخوانم . مذهب یعنی همین ، و من فقط در لحظات عشق و ستایش است که احساس مذهبی بودن میکنم .

... من تهران خودمان را دوست دارم هر چه میخواهد باشد ، باشد . من دوستش دارم و فقط در آنجاست که وجودم هدفی برای زندگی کردن پیدا میکند . آن آفتاب لخت کننده و آن غروب های سنگین و آن کوچه های خاکی و آن مردم بدبخت مفلوک بدجنس فاسد را دوست دارم ...

... ایکاش می توانستم مثل حافظ شعر بگویم و مثل او حساسیتی داشته باشم که ایجاد کننده رابطه با تمام لحظه های صمیمانه تمام زندگی های تمام مردم آینده باشد .

اگر عشق عشق باشد ، زمان حرف احمقانه ایست .

۱-۱۳

تکه های جدا شده از میان نامه هایی است از فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان که در طول چند سفر ، در سال های مختلف نوشته شده است . چاپ این نامه ها هر جا و به هر صورت مطلقا ممنوع است .

پایان يك توك

به سختی می شد انگاشت که نخستین نوشته هایش او را به پسین شعرهایش خواهد کشانید . اما این راز شکوفندگی هاست .

و راز وجود او که دشنام های بسیار شنید . و نیز ناسزاها ، که کمتر به شعرش مربوط می شد . چه ریا کاری ها ، چه ریا کاری های رنگارنگ پشت گفته های نیش دار و دوپهلوی و اعظان خوش خط و خال ! راز وجود او ، گونه یی نگهداری بود از يك همه روشن ، از يك اعتقاد بی درنگ ، از يك پاکیزگی بنیادی ، در میان مرآب . در میان لجنزارها ، زشتی ها ، تسلیم ها .

فرزانی داشت و مردمی ، که می دانید و می بینید چگونه آهسته دور می شود و نکوهیده ! و بی مصرف ! قدیمی ! که گوش کنید : اینست راستی اینست دروغ ! اینست تباهی ! اینست بهرورزی !

برجستگی کار شعری اش در صمیمت رو به فزونی گفتارش است . آنجا که دیگران ، نوجویی نمایی را انگیزه آوازه خویش می سازند و رونق بازار کارشان ، او جویندگی داشت ، برهنگی ، مستی زندگی ، سماع هستی جویی .

این مستی زندگی و نیز مهرورزی او به جلوه های هستی چنان شوریده وار بود که گاه آنچه و آنکه او می پسندید کار هر داوری را دشوار می ساخت . بویژه آن داوری که نمی خواست یا نمی توانست دریابد که منطق مهرورزی بجز خود مهرورزی نتواند بود .

می دانست که چه بسا نیروهای رهایی ، نبردهای مهرورزی — که همیشه نوعی پیروزی بر ناگزیری های زندگی است — دیوار همه کثرتی ها و کاستی ها را به عقب تواند راند .

می دانست که زیستن ، بالا رفتن است . و بهر حال ، توقف نکردن . می دانست آنچه مهم است ، نطفه های هستی است — نه چرخ های پوسیده .

اما با همه درویشی اش ، با همه وارستگی اش ، می ایستاد ، می جنگید. و چه بسا که این ایستادگی ها به زیان زندگی روزانه اش تمام می شد ! حتی گاه به زیان دلخواهش ! و دوستی ها از دست می داد ! و پشت گرمی ها ! بر سر این لجاجت ها که به گمان من رهاننده ترین صفت يك هنر گراست ، فراوان باخت .

چه با مهربانی ، «مردگی آموزان» را به خودمی آورد ! چه با نرمی و شوخی هشدار می گفت ! و هشدار می گفت ، براستی هشدار می گفت ، دل هشدار گفتنی داشت . که باز می بینید و می دانید دیگران کمتر دارند ، دیگران «قدیمی» می دانند داشته باشند ، دیگران صلاح نمی دانند داشته باشند

و به چشم من ریشه دیگری در کار او هست که خوش دارم ببینم و بگویم . به سبب فراموشی ها و گم شدن ها . آنکه شعر او با همه تاثیرهایی که از زندگی دارد در جهت بسیار ژرف شعر کهن فارسی است . در جهت سنت آگاهی های مستی آور . در جهت «بدور ریختن پوست» و یافتن هسته و معنی.

تازه اینهمه آغازی بیش نبود . آغاز و بلکه سر آغاز يك فصل گرم سنجش ، ژرف بینی ، و اندیشندگی . چه در سر ایندگی اش و چه در بینش سینمایی اش . در این تولد دیگرش ، او پس از يك دوران پرسر و صدای فرعی ، و دوران بعدی که برخوردی بود آنی با پدیده ها — با همه طراوت ها و شگفتی ها که داشت — کم کم به يك برداشت ترکیبی و همه جانبه تر رسیده بود ، به يك نوع نگاه سنجیده. و همین است که بیشتر از همه غیبت او را با افسوس می آمیزد. از آنکه در بافت آفرینندگی اش برشی روی داد .

کسی که از يك جریان زودپسندی با سرعتی باورنکردنی به جهانی رو به گسترش برسد و به احساس هایی باز هم آگاه تر نزدیک شود چه مژده های دیگر با خود می داشت !

طرح ها داشت ، بویژه طرحی برای يك فیلم داستانی بر پایه زندگی خودش . که برید . و شاید فیلمش نیز به همین برش پایان می یافت . به حرکت دستی که بسویی دراز می شود و ناگهان به يك عکس ثابت منتهی می گردد . به عکس ماشینی با درگشوده .

که آنگاه در فضا فرو می رود . در فضای کهکشانی يك چشم گشوده .

فریدون رهنما

۱۰۷-۱۳

مصطفی روزی به گورستان برفت
با جنازه‌ی مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان
دست‌ها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
آنکه گوشتش ، عبادت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطن سر فرو برده به آب
کشته طاووسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاووس کرد

در زمستانشان اگرچه داد مرگ
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ .

مولوی

مثنوی . دفتر اول

۷-۱۹۲

احمد شاملو
(۱. بامداد)

آغاز

بی‌گهان
به غربت
به زمانی که خود در نرسیده بود ...

چنین زاده شدم . در بیشه‌ی جانوران و سنک .
و قلبم
در خلاء تپیدن آغاز کرد .

گیواره تکرار را ترك گفتم
در سرزمینی بی‌پرنده و بی‌بهار .

نخستین سفرم باز آمدن بود ، از چشم‌اندازهای امید فرسای ماسه و خار
بی‌آنکه با نخستین قدم‌های نا آزموده‌ی نویایی خویش
به راهی دور رفته باشم .

نخستین سفرم
باز آمدن بود .

دور دست
امیدی نمی‌آموخت .
لرزان ، برپاهای نوراه ، رو در افق سوزان ایستادم .

دریافتیم که بشارتی نیست :
این بی‌کرانه زندانی چندان عظیم بود که روح
از شرم ناتوانی در اشک پنهان می‌شد .

۳-۴۵

من و تو ، درخت و بارون ...

من باهارم تو زمین
من زمینم تو درخت
من درختم تو باهار .
ناز انگشتای بارون تو ، با غم می‌کنه
میون جنگلا طاقم می‌کنه ...

تو بزرگی مٹ شب .

اگه مهتاب باشه یانه
تو بزرگی
مٹ شب .

خودمهتابی تو اصلا ، خودمهتابی تو .
تازه ، وقتی بره مهتابو
هنوز

شب تنها
باید
راه دوری رو بره تا دم دروازه روز -
مٹ شب گود و بزرگی . مٹ شب .

تازه ، روزم که بیاد
تو تمیزی
مٹ شبنم
مٹ صبح
تو مٹ مخمل ابری
مٹ بوی علفی .
مٹ اون ململ مه نازکی -
اون ململ مه

که رو عطر علفا ، مثل بلاتکلیفی
هاج و واج مونده مردد
میون موندن و رفتن
میون مرگ و حیات .
مث برفائی تو .
تازه آبم که بشن برفا و عریون بشه کوه ،
مث اون قلّه مغرور بلندی
که به ابرای سیاهی و به بادای بدی می خندی ...

من باهارم تو زمین
من زمینم تو درخت
من درختم تو باهار .
ناز انگشتای بارون تو ، با غم می کنه
میون جنگلا طاقم می کنه.

۶-۵

سفر

خدای را

مسجد من کجاست

ای ناخدای من ؟

در کدامین جزیره‌ی آن آبگیر ایمن است که راهش
از هفت دریای بی‌زنهار می‌گذرد ؟

از تنگایی پیچاپیچ گذشتیم

(با نخستین شام سفر)

که مزرع سبز آبگینه بود .

و باکاهش شب

که پنداری در تنگهی سنگی

جای

خوش‌تر داشت ،

به دریایی مرده درآمدیم

با آسمان سربی کوتاهش

که موج و باد را

به سکوتی جاودانه مسخ کرده بود ،

و آفتابی رطوبت زده
که در فراخی بی‌تصمیمی خویش
سرگردانی می‌کشید
و در تردید میان فرونشستن یا برخاستن
به ونگاری
یله بود .

ما به سختی در هوای گندیده‌ی طاعونی دم می‌زدیم و
عرق‌ریزان

در تلاشی نو میدانه
پارو می‌کشیدیم
بر یهنه‌ی خاموش دریای پوسیده
که سراسر
پوشیده ز اجساد است که چشمان ایشان
هنوز

از وحشت توفان بزرگ
برگشاده است
و از آتش خشمی که به هر جنبنده
در نگاه ایشان است
نیزه‌های شکن‌شکن تندر
جستن می‌کند .

و تنگاب‌ها
و دریاها .
تنگاب‌ها و دریا‌های دیگر ...

آنگاه به دریایی جوشان در آمدیم
با گرداب‌های هول
و خرسنگ‌های تفته
که خیزاب‌ها
بر آن
می‌جوشید .

» - اینک دریای ابرهاست .

اگر عشق نیست
هرگز هیچ آدمیزاده را
تاب سفری این چنین
نیست ! «

چنین گفتی

با لبانی که مدام

پنداری

نام گلی را

تکرار می کنند .

و از آن هنگام که سفر را لنگر بر گرفتیم ،

اینک ، کلام تو بود

از لبانی که تکرار بهار و باغ است .

و کلام تو در جان من نشست

و من آن را

حرف به حرف

باز گفتم .

کلماتی که عطر دهان تو را داشت

و در آن دوزخ

که آب گندیده

دودکنان

برتابه‌های تفته‌ی سنک

می سوخت

رطوبت دهانت را

از هر کلمه‌ی

چشیدم

و تو به چربدستی

کشتی را

بر دریای رملهخیز جوشان

می گذرانیدی .

و کشتی

با سنگینی سیالش

با غزاغز دکل‌های بلند

— که از بار غرور بادبان‌ها

پست می شد —

درگذار از دیوارهای پوک پیچان

به کابوسی می‌مائست
که در تبی سنگین
می‌گذرد .

اما

چندان که روز بی‌آفتاب
به زردی نشست
از پس تنگایی کوتاه
راه

به دریایی دیگر بردیم
که به پاکی

گویی

زنگیان

غم غربت را
در کاسه‌ی مرجانی‌آن گریسته‌اند و
من اندوه ایشان را و
تو اندوه مرا .

و مسجد من

در جزیره‌ی بی‌است

هم در این دریا .

اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوح من ای ناخدای من ؟
تو خود آیا جستجوی جزیره را
از فراز کشتی

کبوتری پرواز می‌دهی

یا به گونه‌ی دیگر ؟ به راهی دیگر ؟

که در این دریا بار

همه چیزی به صداقت

از آب

تا مهتاب

گسترده است

و نقره‌ی کدر فلس ماهیان

در آب

ماهی دیگرست

در آسمان بازگونه .

در گستره‌ی خلوتی ابدی
در جزیره‌ی بگری فرود آمدیم .
گفتی

« — اینک سفر ، که به پایان آمد . »

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم .

خدای را

ناخدای من !

مسجد من کجاست ؟

در کدامین دریا ، کدامین جزیره

آنجا که من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

چونان موهیبایی شده‌یی از فراسوهای قرون

به‌وردگونه‌یی

جان بخشیم ؟

مسجد من کجاست ؟

با دست‌های عاشقت

آن جا .

مرا مزاری بناکن !

۱۱-۳۴

لوح

چون ابر تیره گذشت

در سایه‌ی کبود ماه

میدان را دیدم و کوچه‌ها را ،

که هشت پایبی را مانده بود، از هر جانبی پایبی به‌خستگی رها
کرده

به گودابی تیره

و بر سنگفرش سرد

خلق ایستاده بود

۱۲۳

به انبوهی .

و با ایشان

انتظار دیرپای

به یأس و به خستگی می گرایید

و هر بار

بیقراری انتظار

که بر جمع ایشان می جنبید

چنان بود

که پوست حیوان را لرزشی افتاده است

از سردی گذرای آب

یا خود از خارش .

من از پلکان تاریک

به زیر آمدم

با لوح غبار آلوده

بر کف .

و بر پا گرد کوچک

ایستادم

که به نیم نیزه به میدان سر بود .

و خلق را دیدم

به انبوهی

که حجره ها را همه

گرد بر گرد میدان

انباشته بودند

هم از آن گونه که صحن را ؛

و دنباله‌ی ایشان

در قالب هر معبر که به میدان می پیوست

تا مرز سایه‌ها و سیاهی‌ها

ممتد می شد

و چنان مرکب آبدیده

در ظلمت

نشت می کرد ،

و با ایشان

انتظار

بود و سکوت

بود .

پس لوح گلین را بلند
بر سردست
گرفتم
و به جانب ایشان فریاد برداشتم :

« - همه هر چه هست
اینست و در آن
فراز

به جز این هیچ
نیست .

لوحیست کهنه
بسوده

که اینک !

بنگرید!

که اگر چند آلوده‌ی چرک و خون بسی جراحات است
از رحم و دوستی سخن می‌گویند و
پاکی .»

خلق را گوش و دل اما
با من نبود
و چنان بود که گفتم
از چشم به راهی
با ایشان

سودی هست و
لذتی .

درخروش آمدم که :

« - ریگی اگر خود به پوزار ندارید
انتظاری بیهوده می‌برید .
پیغام آخرین
همه

این است !»

فریاد برداشتم :

(ب شد آن زمانه که بر مسیح مصلوب خویش به مویه‌می‌نشستید
که اکنون

هرزن

مریمی است

و هرمریم را

عیسائی بر صلیب است ،

بی تاج خار و صلیب و «جل جتنا»

بی پیلات وقاضیان و دیوان عدالت .

عیسایانی همه همسرنوشت

با جامه‌ها همه یکدست

عیسایانی یکدست

و پا پوش‌ها و پاپیج‌هائی یکدست - هم بدان قرار -

ونان و شوربایی به تساوی

(که برابری میراث گرانبهای تبار انسان است ، آری)

و اگر تاج خاری نیست

خودی هست که برسر نهید

و اگر صلیبی نیست که بردوش کشید

تفنگی هست ،

اسباب بزرگی

همه آماده !

و هرشام

چه بسا که «شام آخر» است

و هرنگاه

ای بسا که نگاه یهودائی .

اما به جست و جوی باغ

پای

مفرسای

که با درخت

برصلیب

دیدار خواهی کرد ،

هنگاهی که رؤیای انسانیت و رحم

در نظر گاهت

چونان مهی

نرم و سبکخیز

بیرا کند

و حقیقت درنده

چون خنجر کان آفتاب کویر

به چشمانت اندر خلد

و دریایی که چه شوربختی ! چه شوربختی !

که کمتر مایه‌ییت کفایت بود

تأبیشترین بختیاری را احساس کنی :

سلامی به صفا

و دستی به گرمی

و لبخندی به صداقت .

و خود این اندک مایه ترا فراهم نیامد !

نه

به جست و جوی باغ

پای

مفرسای

که مجال دعایی و نفرینی نیست

نه بخششی و

نه کینه‌یی .

و دریغاکه «راه صلیب»

دیگر

نه راه عروج به آسمان

که راهی به جانب دوزخ است و

سرگردانی جاودانه‌ی روح.»

من در تب سنگین خویش فریاد می‌کشیدم و

خلق را

گوش و دل اما به من نبود .

خبرم بود که اینان

نه لوح گلین

که کتابی را انتظار می‌کشند

و شمشیری را

و گزمگانی را

که برایشان بتازند

با تازیانه و گاو سر ،

و به زانوشان درافکنند

در مقدم آن

که از پلکان تاریک به‌زیر می‌آید

با شمشیر و کتاب .

پس من بسیار گریستم

— و هر قطره‌ی اشک من حقیقتی بود
هر چند که حقیقت

خود

کلمه‌یی بیش نیست . —

گویی من

با گریستنی از این گونه

حقیقتی مایوس را

تکرار می‌کردم.

آه

این جماعت

حقیقت خوف‌انگیز را

تنها

در افسانه‌ها می‌جویند

و خود از این روست

که شمشیر را

سلاح عدل جاودانه می‌شمرند ،

چرا که به روزگار ما

شمشیر

سلاح افسانه‌هاست .

نیز از این روی

تنها

شهادت آن کس را پذیره می‌شوند

به راه حقیقت

که در برابر شمشیر

از سینه‌ی خود

سپری کرده باشد .

گویی شکنجه را و رنج و شهادت را

— که چیزی سخت دیرینه سال است —

با ابزار نو نمی‌پسندند ؛

ورنه

آن همه جان‌ها که به آتش باروت سوخت؟! —

ورنه

آن همه جان‌ها ، که از ایشان

تنها

سایه‌ی مبهمی به‌جای ماند
از رقمی
در مجموعه‌ی خوف‌انگیز میلیون‌ها
و میلیون‌ها؟! -

آه
این جماعت
حقیقت را
تنها در افسانه‌ها می‌جویند
یا آن‌که
حقیقت را
افسانه‌یی بیش نمی‌دانند .

سخن من در ایشان نگرفت
چرا که دربارهی آسمان
سخن آخرین را گفته بودم
بی‌آنکه خود از آسمان
نامی
به زبان آورده باشم .

۱۰-۲۵

مرثیه
برای فروغ

بجستجوی تو
بر درگاه کوه می‌گریم ،
در آستانه‌ی دریا و علف .

بجستجوی تو
در معبر بادها می‌گریم ،
در چارراه فصول ،
در چارچوب شکسته‌ی پنجره‌ای
که آسمان ابر آلوده را
قابی کهنه می‌گیرد .

به انتظار تصویر تو
این دفتر خالی
تا چند

تا چند
ورق خواهد خورد؟

جریان باد را پذیرفتن ،
و عشق را
که خواهر مرگ است . -
و جاودانگی

رازش را

با تو در میان نهاد .

پس به هیأت گنجی درآمدی :
بایسته و آز انگیز

گنجی از آن دست

که تملك خاک را و دیاران را

از اینسان

دلپذیر کرده است !

نامت سپیده دمیست که برپیشانی آسمان می‌گذرد
- متبرک باد نام تو ! -

و ما همچنان

دوره می‌کنیم

شب را و روز را

هنوز را ...

۱۳-۹۰

شعرهای دیگر ا. بامداد:

شبانہ ۶-۶ از مرگ ۶-۷ جاده‌ی آنسوی پل ۸-۱۰۱ مجله‌ی کوچک ۱۱-۳۲

شعرهای دیگر م. امید :

مرد و مرکب ۱-۶ (غزل ۴) ۸-۱۰۰ درخ و درد ۱۳-۹۱

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

پیوندها و باغ

نحظه‌ای خاموش ماند ، آنگاه
بار دیگر سیب سرخی را که در کف داشت
به هوا انداخت .
سیب چندی گشت و باز آمد .
سیب را بوئید .
گفت :

« گپ زدن از آبیاریها و از پیوندها کافیست .
خوب ،
تو چه می‌گویی ؟ »
- « آه
چه بگویم ؟ هیچ . »

سبز و رنگین جامه‌ای گل‌بفت برتن داشت .
دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود .
از شکوفه‌های گیلاس و هلو طوق خوش آهنگی به گردن داشت .
پرده‌ای طناز بود از مخملی - گه خواب گه بیدار
باحریری که به آرامی وزیدن داشت .
روح باغ شاد همسایه
مست و شیرین می‌خرامید و سخن می‌گفت ،
و حدیث مهربانش روی پامن داشت
من نهادم سر به‌نرده‌ی آهن باغش

که مرا از او جدا می کرد ،
و نگاهم مثل پروانه
در فضای باغ او می گشت ،
گشتن غمگین پری در باغ افسانه .
او به چشم من نگاهی کرد .
دید اشکم را .
گفت :

«ها ، چه خوب آمد بیادم ، گریه هم کاری ست .
گاه این پیوند با اشک است ، یا نفرین
گاه باشوق است ، یا لبخند ،
یا اسف یا کین ،
و آنچه زینسان ، لیک باید باشد این پیوند .»
بار دیگر سیب را بوئید و ساکت ماند .
من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم .

آه

خامشی بهتر .
ورنه من باید چه می گفتم به او ، باید چه می گفتم ؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی ست ،
خامشی بهتر ،
گاه نیز آن بایدی پیوند کو می گفت خاموشی ست .
چه بگویم ! هیچ
جوی خشکیده ست و از بس تشنگی دیگر
بر لب جو بوته های بارهنگ و پونه و خطمی
خوابشان برده ست .
باتن بیخویشتن ، گویی که در رؤیا
می بردشان آب ، شاید نیز
آبشان برده ست .

به عزای عاجلت ای بی نجات باغ ،
بعد از آنکه رفته باشی جاودان برباد ،
هرچه هر جا ابرخشم از اشک نفرت باد آبتن
همچو ابر حسرت خاموشبار من .

ای درختان عقیم ریشه تان در خاکهای هرزگی مستور ،

يك جوانه‌ی ارجمند از هيچ جاتان رست نتواند .
ای گروهی برگ چركين تار چركين پود ،
يادگار خشكساليهای گردآلود ،
هيچ بارانی شما را شست نتواند .

۵-۳

غزل ۵

در این شبهای مهتابی
که می‌گردم میان بیشته‌های سبز گیلان بادل بیتاب
— خیالم می‌برد با خوبستن تنها —
و می‌بینم چه شاد و زنده و زیباست ؛
الا ، درياب — می‌گویم به‌دل — درياب ، ای بیتاب من ، درياب !
یکی بنگر ، درختان باپرزادان مست خفته میمانند
بین ، دستی بکش بر این بنفش زلف ابریشم
ولی آهسته و آرام
که ترسان می‌برد زیبا پری از خواب .
نگه کن بیشه‌ای سبزست و مهتاب پس از باران
همه پوشیده آن شبجامه آزاد عربانی
همه بیدار مستان ، خفته هشیاران
و اینجا ... کاج باران خورده پر عطر
حباب صمغ صدجا برتنش ، گویی
چراغان کرده با صد گوهر شبتاب
و این امرود وحشی ، با هزاران برگ ،
اگرچه سیر و سیرابست ، اما باز
تو پنداری هزاران گوش خوابانده
صدای آشنای پای باران را
به هر گوشش یکی آویزه شاداب
و سروستان یکشب در میان سیراب از باران تا شبگیر بارنده
و نرگس زارها ، تصویرهای سایه‌شان از پرسیاوشان
و صف‌های شقایق ، دسته گلگون کفن پوشان
و صف‌های صنوبر ، — که سیاهی میزند اوراقشان —
[خیل عزاداران و خاموشان .
و گله‌ها و درختانی که شاید نام‌هایشان نیز
به‌دشت لوحه‌ای ، باغ کنایی نیست

وبینایان زیباروی و خاموشی
که با مرغان جنگل نیز ایشان را خطایی با عتابی نیست ...
الا دریاب - می گفتم به دل - دریاب
تو عمری در کویر خشک سر کرده
اگر جوئی همان است این ، همان زیبایی نایاب
شب است و بیشه باران خورده بوهتاب ...

شکسته در گلویش هق هق گریه
دلیم - دیوانه - اما داستان دیگری میگفت
- «همان است این و می بینم ،
کیود بیشه پوشیده است برتن آبی مهتاب مینائی
همان است این وهی بینم ، شب تر گونه روشن
همان افسانه و افسون رؤیائی ،
شب پاک اهورائی .
تجلی کرده با زیباترین جلوه
شکوه جاودانه روح زیبائی .
همان است این و می بینم ، ولی افسوس»
من این آزرده جانرا می شناسم خوب
درین جادو شب پوشیده از برگ گل کوب
دلیم - دیوانه - بودن باترا میخواست .
سروش آوازهها میخواند ، مسحور شکوه شب ،
ولی مسکین دلیم انگشت خاموشی نهان بر لب ،
شنودن با ترا میخواست
- «خوشا آن نازمین شبها
که ما در بیشه های سبز گیلان میخرامیدیم
و جادوی طبیعت را در افسون شب جنگل
به زیباتر جمال تو جلوه می دیدیم
و اما بیخبر بودیم ، از شور شباب و روشنای عشق
که این چندم شب است از ماه ؟
و پیش از نیمه شب ، یا بعد از آن خواهد دمید از کوه ؟
و خواهد بود ،
طلوعش با غروب زهره یا اوج زحل همراه ؟
چرا که در دل ما آفتاب بیزوالی روز و شب می تافت
و در ما بود و گرد ما
طواف کهکشانشما بمدار اختران روشن هرشب
و از ما و برای ما

طلوع طلعت روشنترین کوكب
خوشا آن نازنین شبها
و آن شبگردی و شب زنده‌داریهای دور از خستگی تا صبح
و آن شاباش و گهگاهی نثار ایرهای عابر خاموش
و گلباران کوكبها
[و کوكبها و کوكبها ...]

۱۱-۱۱۲

نوحه

نعل این شهید عزیز ،
روی دست ما مانده‌ست .
روی دست ما ، دل ما ،
چون نگاه ناباوری بجا مانده‌ست .
این پیمبر ، این سالار ،
این سپاه را سردار ،
با پیامهایش پاک ،
بانجابتش قدسی سرودها برای ما خوانده‌ست
ما به این جهاد جاودان
مقدس آمدیم
[او فریاد

می‌زد :
« هیچ شك نباید داشت .
روز خوبتر فرداست .
و
باماست . »

اما ،
اکنون ،
دیری‌ست ،
نعل این شهید عزیز ،
روی دست ما چو حسرت دل ما ،
برجاست .
و
روزی اینچنین بتر باماست .

امروز ،
 ما شکسته ، ما خسته ،
 ای شما بجای ما پیروز ،
 این شکست و پیروزی به کامتان خوش باد .
 هرچه می‌خندید ؛
 هرچه می‌زنید ، می‌بندید ؛
 هرچه می‌برید ، می‌بارید ؛
 خوش به کامتان اما ،
 نعل این عزیز ما را هم بخاک بسپارید .

۱۰-۲۴

خطاب ...

بیائید ، آی مردم ! با شما هستم
 شما سوداگران و فاتحان شهر من
 [اکنون شده شهر شما ناچار

درین تنگ غروب تار
 که خرد و خسته جان برگشته‌اید از کارتان ،
 [بیکار نفرت بار در بازار ،

خطابی باشما دارم
 خطابی روستائی وار
 ازینجا ، از فراز برج خود ، این برج غربت ، برج زهرمار ...

دگر می‌خواهم از این مکمن وحشت فرودآیم
 دگر می‌ترسم از این غربت و اندوه
 دلم خواهد که دیگر چون شما و باشما باشم
 و گر یکچند مهمان نیز باشم ، فرصت خوبیست
 طلسم این جنون غربتی را بشکنم شاید
 و در شهر شما از چنگ دلتنگی رها باشم
 الامردم ، الامردم !

به تنگ آمد دلم - دیوانه - یامردم
 دلم می‌ترکد از این وحشت و میگوید از اینجا فرودآیم
 کجا بایست بگریزم ، کجا مردم ؟
 دلم میگوید ، اما من نمی‌خواهم جز که در پیش شما مردم
 دریغا ، نفرتا ، راهی ندارم

واما من
 که غربت‌زاد و مهجورم
 ندارم تاب دنیای خردمند شما .
 [پرورده آب و هوای برج متروکم
 نمیگویم ، به ارواح مقدس ، خوب میدانم
 که در دین خرد روح مقدس نیست
 شنیدستم چه میگوئید
 و میدانم چه باید گفت
 به سودای خرد همناست سود روح و روح سود
 شما سوداگران را میدهم سوگند
 به روح پرفتح سود
 و روح آن بت زردی که میدانم همه پنهان
 ز جان و دل به رغبت می‌پرستیدش
 و هر جا در دل و در گودنای چشمه‌تازان میتوان دیدش
 شما را من به اینها میدهم سوگند .
 که تا من نیز
 بدنیای شما عادت کنم ، یکچند
 هوای شهر را باصافی پاکیزه و صافی بیالانید
 بروید آسمانرا خوب
 همه دیوارها و سقفها را از طلا و زنگ بزدانید
 دم پوز نسیم گندوگردآلودتان دروازه‌ای از تور
 که بامشک و عبیر و عنبر آغشته ، بیابریزید
 و آن بازیچه‌های گونه‌گون آهنین را نیز
 — که بوی زنگها و رنگهاشان دل می‌آشوبد —
 برون از شهر در چاهی فروریزید
 بشوئید آنها را پاک
 و چون جاجیم‌های خاک خورده بادها را خوب بتکانید
 زبوی لاشه‌های جامه پوشیده
 — خموشانه سبونی عطر نوشیدم —
 و این جنبنده و آراسته مردارها سوزد مشام من
 بگرد شهر
 بخور گلیر و اسپند باکندر بگردانید
 بگوئید ابرها انبانۀ اسفنج‌هاشان را
 ز درباهای پاک دور پر سازند
 نه از مردابه‌های گنده نزدیک .

و من در حیرتم از اینکه در شهر شما بینم
 بهر گاه می چراغی هست با نور افکنی پر زور
 و شبها باز هم تاریک
 خدارا «یک ستاره از فساد خاک وارسته»
 چو قندیلی بیاویزید از سقف سیاه شهر
 بدرد شاید این تاریکی نه تو
 و لختی روشنای زنده‌ای تابد به راه شهر
 شما را این بگویم نیز
 که من گوش ملول و خسته‌ای دارم
 دلم میخواد ای غوغاگران شهر سودائی
 بخوابد لثوق عراده‌ها و غیژ غاژ چرخها یکچند
 بفرمائید تا یکچند ماشین‌ها بیسایند
 نکوبند اینقدر آهن بر آهن ، پتک بر سندان
 و سوهانهای وحشت روح را یکچند کم ساینند
 از آنسالی که پشت برج من هر روز جنگی بود و حشتناک ،
 قبیله‌ی گرگ را با قوم سگتول و گراز و خوک
 و میکشند شیر و پیر هم را بیغم و بیباک ،
 از آنهنگام تا امروز
 هنوزم می‌ترنجد پشت و لرزد پرده‌های گوش
 ز غوغای تنگ و توپ ، آن تق‌تاق ، و آن غرش
 و رگبار مسلسل‌ها
 که میزد دمبدم شلاق بر اعصاب
 چنان زنجیری از آتش
 از آنسالست
 که من گوش ملول و خسته‌ای دارم
 و عادت کرده‌ام دیربست
 که باید بشنوم شبها
 سکوت اختران را بانوازشگر سرود ساکت آفاق
 و باید بشنوم گهگاه
 همان ابریشمین تحریر محزون خموشی را
 که دارد موج و اوج دلکشی در پرده‌ی عشاق ...

ببینید آی مردم ، با شما هستم
 شما سوداگران و فاتحان شهر غوغائی
 درین تنگ غروب تار
 ازینجا از فراز برج خود ، این برج زهرمار ...

سهراب سپهری

آب را ...

آب را گل نکنیم
در فرودست انگار ، کفتری می خورد آب
با که در بیشه‌ی دور ، سیره‌یی پر می شوید
یا در آبادی ، کوزه‌یی پر می گردد .

آب را گل نکنیم
شاید این آب روان ، می رود پای سپیداری ، تا فرو شوید اندوه دلی
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب .

زن زیبایی آمد لب رود
آب را گل نکنیم
روی زیبا دوبرابر شده است .

چه گوارا این آب
چه زلال این رود
مردم بالا دست ، چه صفایی دارند
چشمه‌هاشان جوشان ، گاوهاشان شیرافشان باد !
من ندیدم دهشان

بیگمان پای چپرهاشان جا پای خداست
ماهتاب آنجا ، می کند روشن پهنای کلام
بیگمان در ده بالا دست، چینه‌ها کوتاه است
مردمش می دانند ، که شقایق چه گلی است
بیگمان آنجا آبی ، آبی است

غنچه‌یی تاشکفد، اهل ده باخبرند
چه دهی باید باشد
کوچه باغش پر موسیقی باد !
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند
گل نکردنش ، ما نیز
آب را گل نکنیم .

۷-۱۹۳

صدای پای آب
که ارزانی شبهای خاموش مادرم باد

اهل کاشانم
روزگارم بد نیست
تکه‌نانی دارم ، خرده هوشی ، سرسوزن ذوقی
مادری دارم ، بهتر از برگ درخت
دوستانی ، بهتر از آب روان

و خدائی که در این نزدیکی است
لای این شب بوها ، پای آن کاج بلند
روی آگاهی آب ، روی قانون گیا.

من مسلمانم
قبله‌ام يك گل سرخ
جانمازم چشمه ، مهرم نور
دشت سجاده‌ی من
من وضو با تپش پنجره‌ها میگیرم
در نمازم جریان دارد ماه ، جریان دارد طیف
همه ذرات نمازم متبلور شده است .
من نمازم را وقتی میخوانم
که اذانش را باد ، گفته باشد سرگلدسته‌ی سرو
من نمازم را ، پی تکبیرة الاحرام علف میخوانم
پی قد قامت موج

کعبه‌ام بر لب آب
کعبه‌ام زیر اقاقیهاست

کعبه‌ام مثل نسیم ، می‌رود باغ به باغ ، می‌رود شهر به شهر
حجرالاسود من روشنی باغچه است

اهل کاشانم
پیشه‌ام نقاشی است
گاهگاهی قفسی می‌سازم با رنگ ، می‌فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی‌تان تازه شود
چه خیالی ، چه خیالی ... میدانم
پرده‌ام بیجان است
خوب میدانم ، حوض نقاشی من بی ماهی است

اهل کاشانم
نسیم شاید برسد
به گیاهی در هند ، به سفالینه‌ای از خاک سیلک
نسیم شاید ، به‌زنی فاحشه در شهر بخارا برسد
پدرم پشت دوبار آمدن چلچله‌ها ، پشت دو برف
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی
پدرم پشت زمانها مرده است
پدرم وقتی مرد ، آسمان آبی بود
مادرم بی‌خبر از خواب پرید ، خواهرم زیبا شد
پدرم وقتی مرد ، پاسبانها همه شاعر بودند
مرد بقال از من پرسید : چند من خربزه می‌خواهی
من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند

پدرم نقاشی می‌کرد
تار هم می‌ساخت ، تار هم می‌زد
خط خوبی هم داشت

باغ ما در طرف سایه دانائی بود
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه
باغ ما نقطه‌ای بر خورد نگاه و قفس و آینه بود
باغ ما شاید ، قوسی از دایره‌ی سبز سعادت بود
میوه‌ی کال خدا را آن روز ، می‌جویدم در خواب

آب بی فلسفه می خوردم
توت بی دانش می چیدم
تا اناری ترکی برمیداشت ، دست فواره ی خواهش می شد
تا چغوقی میخواند ، تنم از ذوق شنیدن می سوخت
گاه تنهایی ، صورتش را به پس پنجره می چسبانید .
نور می آمد ، دست در گردن من می انداخت
عشق شوخی میکرد
زندگی چیزی بود ، مثل يك بارش عيد ، يك چنار پارسار
زندگی در آن وقت ، صفی از نور و عروسك بود
يك بغل آزادی بود
زندگی در آن وقت ، حوض موسیقی بود

طفل پاورچین پاورچین ، دور شد کم کم در کوچهی سنجاقکها
بار خود را بستم ، رفتم از شهر خیالات سبك بیرون
دلَم از غربت سنجاقك پر

من به مهمانی دنیا رفتم
من بسمت اندوه
من بیاغ عرفان
من بایوان چراغانی دانش رفتم
رفتم از پلهی مذهب بالا
تا ته کوچهی شك
تا هوای خنك استغنا
تا شب خیس محبت رفتم
من بدیدار کسی رفتم در آن سرعشق
رفتم ، رفتم تا زن
تا چراغ لذت
تا صدای پر تنهایی

چیزها دیدم در روی زمین :
کودکی دیدم ، ماه را بو میکرد
قفسی بی در دیدم که در آن ، روشنی پرپر میزد
نردبانی که از آن ، عشق میرفت بیام ملکوت
من زنی را دیدم ، نور در هاون میکوبید
ظهر در سفرهی آنان نان بود ، ریحان بود ، دوری شبنم بود ،

کاسه‌ی روشن دلگرمی بود
من گدائی دیدم ، در به در میرفت آواز چکاوک میخواست
شاعری دیدم هنگام خطاب ، به گل سوسن میگفت : «شما»

من کتابی دیدم ، واژه‌هایش همه از جنس حریق
کاغذی دیدم از جنس بهار
موزه‌ای دیدم دور از نفس زنده شهر
مسجدی دور از آب
سر بالین فقیهی نومید ، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال

قاطری دیدم بارش انشاء
اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال
عارفی دیدم بارش تنناهایاهو

من قطاری دیدم ، روشنائی میبرد
من قطاری دیدم ، که سیاست میبرد (وچه خالی میرفت)
من قطاری دیدم ، تخم نیلوفر و آواز قناری میبرد
و هواپیمائی ، که در آن اوج هزاران پائی
خاک از شیشه‌ی آن پیدا بود :
کاکل پوپک

خالهای پر پروانه
و عبور مگس از کوچهی تنهایی
خواهش روشن يك گنجشك ، وقتی از روی چناری بزمین
می‌آید

و بلوغ خورشید
و هماغوشی زیبای عروسك با صبح

پله هائی که به گلخانه‌ی شهوت میرفت
پله هائی که به سردابه‌ی الكل میرفت
پله هائی که به قانون فساد گل سرخ
و به ادراك ریاضی حیات
پله هائی که پیام اشراق
پله هائی که به سکوی تجلی میرفت

مادرم آن پائین

استکانها را در خاطره‌ی شط می‌شست

شهر

رویش هندسی سیمان ، سنگ
سقف بی کفتر صدها اتوبوس
گلفروشی گل‌هایش را میکرد حراج
در میان دو درخت گل یاس ، شاعری تابی می‌بست
پسری سنگ بدیوار دبستان میزد
کودکی هسته‌ی زردآلو را ، روی سجاده‌ی بیرنگ پدر تف
میکرد

و بزی از خزر نقشه جغرافی ، آب میخورد

چرخ يك گاری در حسرت و اماندن اسب
اسب در حسرت خوابیدن گاریچی
مرد گاریچی در حسرت مرگ

عشق پیدا بود ، موج پیدا بود
برف پیدا بود ، دوستی پیدا بود
کلمه پیدا بود
آب پیدا بود ، عکس اشیا در آب
سایه گاه خنك یاخته‌ها در تف خون
سمت مرطوب حیات
شرق اندوه نهاد بشری
فصل ولگردی در کوچهی زن
بوی تنهایی در کوچهی فصل

دست تابستان يك بادبزن

سفر دانه به گل
سفر پیچك این خانه به آن خانه
سفر ماه به حوض
فوران گل حسرت از خاك
ریزش تاك جوان از دیوار
بارش شب‌نم روی پل خواب
پرش شادی از خندق مرگ
گذر حادثه از پشت کلام

جنگ يك روزنه با خواهش نور
جنگ يك پله با پای بلند خورشید
جنگ تنهایی با يك آواز
جنگ زیبای گلابها با خالی يك زنبیل
جنگ نازی ها با ساقه ناز
جنگ طوطی و فصاحت با هم
جنگ پیشانی با سردی مهر
حمله کاشی مسجد به نماز
حمله باد به معراج حباب صابون
حمله لشکر پروانه به برنامه دفع آفات

فتح يك باغ بدست يك سار
فتح يك كوچه بدست دو سلام
فتح يك شهر بدست سه چهار اسب سوار چوبین
فتح يك عيد بدست دو عروسك ، يك توپ

قتل يك جفجغه روی تشك بعد از ظهر
قتل يك قصه سر كوچه خواب
قتل مهتاب به فرمان نئون
قتل يك بيد بدست دولت
قتل يك شاعر شوریده بدست گل سرخ

نظم در كوچه يونان ميرفت
جغد در باغ معلق ميخواند
باد در گردنه خيبر ، بافه ای از خس تاريخ به خاور ميراند
روی درياچه آرام نكين ، قايقی گل ميبرد
در بنارس سر هر كوچه چراغی ابدی روشن بود

مردمان را دیدم
شهرها را دیدم
دشتهها را ، کوهها را دیدم
آب را دیدم ، خاک را دیدم
نور و ظلمت را دیدم
و گیاهان را در نور ، و گیاهان را در ظلمت دیدم
جانور را در نور ، جانور را در ظلمت دیدم
و بشر را در نور ، و بشر را در ظلمت دیدم

اهل کاشانم ، اما
شهر من کاشان نیست
شهر من گم شده است
من با عشق ، من با خاک
خانه‌ای در طرف دیگر شب ساختم

من در این خانه به تنهایی نمناک علف نزدیکم
من صدای نفس باغچه را می‌شنوم
و صدای ظلمت را ، وقتی از برگ‌گی میریزد
و صدای سرفه‌ی روشنی از پشت درخت
عطسه‌ی آب از هر رخنه‌ی سنگ
چکچک چلچله از سقف بهار
و صدای صاف ، باز وبسته شدن پنجره‌ی خاموشی
و صدای پاک ، پوست انداختن میهم عشق
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک خوردن خودداری روح
من صدای قدم خواهش را می‌شنوم
و صدای پای قانونی خون را در رگها
ضربان سحر چاه کبوتر
تپش قلب شب آدینه
جریان گل میخک در فکر
من صدای وزش ماده را می‌شنوم
و صدای باران را ، روی پلک تر عشق
روی موسیقی غمناک بلوغ
روی آواز انارستانها
و صدای متلاشی شدن شیشه شادی را در شب .
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی
پر و خالی شدن کاسه غربت از باد

من باآغاز زمین نزدیکم .
نبض گلها را میگیرم
آشنا هستم با ، سرنوشت تر آب ، عادت سبز درخت
روح من درجهت تازهی اشیا جاری است
روح من کم سال است .
روح من گاهی از شوق ، سرفه‌اش میگیرد
روح من بیکار است :

قطره های باران را ، آجرها را ، می شمارد
روح من گاهی ، مثل يك سنگ لب چشمه طراوت دارد
من ندیدم دو صنوبر را باهم دشمن
من ندیدم بیدی ، سایه اش را بفروشد به زمین
رایگان می بخشد ، نارون شاخه ی خود را به کلاغ
هر کجا برگی هست ، ذوق من می شکفت
بوته خشخاش ، شست و شو داده مرا در هیجان بودن .

مثل بال حشره وزن سحر را میدانم
مثل يك گلدان ، میدهم گوش به موسیقی روئیدن
مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم
مثل يك میکده در مرز کسالت هستم
مثل يك ساختمان لب دریا نگرانم به کششهای بلند ابری .

تا بخواهی خورشید ، تا بخواهی پیوند ، تا بخواهی تکثیر

من به سببی خشنودم
و به بوئیدن يك بوته بابونه
من به يك آینه ، يك بستگی پاك ، قناعت دارم
من نمی خندم اگر باد كنك می تركد
و نمی خندم اگر فلسفه ای ، ماه را می شمرد
من صدای پر بلدرچین را ، می شناسم
رنگهای شكم هوبره را ، اثر پای بز کوهی را
خوب میدانم ریواس کجا میروید
سار ، کی می آید ، كبك کی میخواند
ماه در خواب بیابان چیست
مرگ در ساقه خواهش
و تمشك لذت ، زیر دندان هماغوشی

زندگی رسم خوشایندی است
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ
زندگی ، چیزی نیست ، که لب طاقچه عادت ، از یاد من وتو
برود

زندگی جذبه دستی است که می جنبد
زندگی نوبر انجیر سیاه ، دردهان گس تابستان است
زندگی حس غریبی است که يك مرغ مهاجر دارد

زندگی دیدن يك باغچه از شیشه مسدود هواپیماست
خبر رفتن موشك به فضا
لمس تنهائی ماه
فکر بوئیدن گل در کره‌ای دیگر

زندگی شستن يك بشقاب است

زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است
زندگی «مجنور» آینه است
زندگی گل به «توان» ابدیت
زندگی «ضرب» زمین در ضربان دلها
زندگی «هندسه» ساده ویکسان تنفسهاست

هر کجا هستم ، باشم
آسمان مال من است ،
پنجره ، فکر ، هوا ، عشق ، زمین مال من است
چه اهمیت دارد
بگذارید بروید از خاک
قارچهای غربت .
من نمیدانم
که چرا میگویند : اسب حیوان نجیبی است ، کبوتر زیباست
و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست
گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد
واژه ها را باید شست
واژه باید خود باد ، واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست
زیر باران باید رفت
فکر را ، خاطره را ، زیر باران باید برد
با همه مردم شهر ، زیر باران باید رفت
دوست را ، زیر باران باید دید
عشق را ، زیر باران باید جست
زیر باران باید با زن خوابید
زیر باران باید بازی کرد
زیر باران باید چیز نوشت ، حرف زد ، نیلوفر کاشت
زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب تنی کردن در حوضچه امروز است
رختها را بکنیم
آب در يك قدمی است

روشنی را بچشیم
صبح يك دهکده را وزن کنیم ، خواب يك آهورا
در موستان گره ذائقه را باز کنیم
روی قانون چمن پا نگذاریم
و نگوئیم که شب چیز بدی است
و نگوئیم که شبتاب ندارد خبر از بینش باغ

و بیاریم سبد
بیریم اینهمه سرخ ، اینهمه سبز

صبحها نان و پنیرك بخوریم
و بکاریم نهالی سر هرپیچ کلام
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید
و کتابی که در آن یاخته ها بی بعدند
و بدانیم اگر گرم نبود ، زندگی چیزی کم داشت
و اگر غنچ نبود ، دست ما در پی چیزی میگشت
و اگر مرگ نبود ، دست ما در پی چیزی میگشت
و بدانیم اگر نور نبود ، منطق زنده پرواز دگرگون می شد
و بدانیم که پیش از مرجان ، خلئی بود در اندیشه‌ی دریاها

و نپرسیم کجائیم
بو کنیم اطلسی تازه بیمارستان را

و نپرسیم که فواره اقبال کجاست
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی ، چه شبی داشته اند
(پشت سر نیست فضائی زنده
پشت سر مرغ نمیخواند
پشت سر باد نمی آید
پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است
پشت سر خستگی تاریخ است
پشت سر خاطره موج بساحل صدف سرد سکون میریزد)

لب دریا پرویم
تور در آب بیاندازیم
و بگیریم طراوت را از آب

ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم

بد نگوئیم به مهتاب اگر تب داریم
(دیدهام گاهی در تب ، ماه می آید پائین
میرسد دست به سقف ملکوت
گاه زخمی که به پا داشته‌ام
زیر و بمهای زمین را بمن آموخته است
گاه در بستر بیماری من ، حجم گل چند برابر شده است)
نهراسیم از مرگ
(مرگ پایان کبوتر نیست
مرگ وارونه یک زنجره نیست
مرگ در ذهن اقاقی جاری است
مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد
مرگ با خوشه‌ی انگور می آید به دهان
مرگ در حنجره سرخ گلو میخواند
مرگ مسؤل قشنگی پرشاپرک است
مرگ گاهی ریحان می‌چیند
مرگ گاهی ودکا می‌نوشد
گاه در سایه نشسته است بما می‌نگرد
و همه میدانیم
ریه‌های خوشبختی پراکسیژن مرگ است)

درنبدیم به روی سخن زنده‌ی تقدیر که از پشت چپرهای صدا
می‌شنویم

پرده را برداریم
بگذاریم که احساس، هوایی بخورد
بگذاریم بلوغ ، زیر هر بوته که میخواید بیتوته کند
بگذاریم غریزه پی بازی برود
کفشها را بکند ، و بدنبال فصول از سرگله‌ها ببرد
بگذاریم که تنهائی آواز بخواند
چیز بنویسد

به خیابان برود

ساده باشیم
ساده باشیم چه در باجه يك بانك چه در زیر درخت

کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ
کار ما شاید این است
که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم
پشت دانایی اطراق کنیم
دست در جذبه‌ی يك برگ بشوئیم و سر خوان برویم
صبح‌ها وقتی خورشید ، در می‌آید متولد بشویم
هیجانها را پرواز دهیم
آسمان را بنشانیم میان دو هجای هستی
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم
نام را بازستانیم از ابر
از چنار ، از پشه، از تابستان
روی پار تر باران بلندی محبت برویم
در به روی بشر و نور و گیاه وحشره باز کنیم

کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم .

۱۰-۴۷

به باغ همسفران

صدا کن مرا
صدای تو خوب است
صدای تو سبزینه‌ی آن گیاه عجیبی‌ست
که در انتهای صمیمیت حزن می‌رود

در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف در متن ادراك يك كوچه تنهاترم

۱۵۱

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهائی من بزرگ است
و تنهائی من شبیخون حجم ترا پیش‌بینی نمی‌کرد
و خاصیب عشق این است

کسی نیست
بیا زندگی را بدزدیم ، آنوقت
میان دو دیدار قسمت کنیم
بیا باهم از حالت سنک چیزی بفهمیم
بیا زودتر چیزها را ببینیم
بین ، عقربکهای فواره در صفحه‌ی ساعت حوض
زمان را به گردی بدل میکنند
بیا آب‌شو مثل يك واژه در سطر خاموشی‌ام
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را

مرا گرم کن
(و یکبار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی مرا خیس کرد
و سردم شد ، آنوقت در پشت يك سنک
اجاق شقایق مرا گرم کرد)

در این کوچه‌هایی که تاریک هستند
من از حاصل ضرب احساس و کبریت می‌ترسم
من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم
بیا تا ترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرقیل است
مرا باز کن مثل در به روی هبوط گلایی در این عصر معراج فولاد
مرا خواب کن زیر يك شاخه دور از شب اصطکاک فلزات
اگر کاشف معدن صبح آمد ، صدا کن مرا
ومن، در طلوع گل یاسی از پشت انگشتهای تو ، بیدار خواهیم شد
و آنوقت
حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم ، و افتاد
حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم ، و تر شد
بگو چند مرغابی از روی دریابریدند
در آن گیروداری که چرخ زره‌پوش از روی رویای کودک گذر داشت

قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست
بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد
چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد
چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید
و آنوقت ، من مثل ایمانی از تابش استوا گرم
ترا در سر آغاز يك باغ خواهم نشانید .

۱۱ - ۴۶

مسافر

دم غروب ، میان حضور خسته‌ی اشیاء
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید
و روی میز ، هیاهوی چند میوه‌ی نوبر
بسمت مبهم ادراک مرك جاری بود
و بوی باغچه را ، باد ، روی فرش فراغت
نثار حاشیه‌ی صاف زندگی میکرد
و مثل بادبزن، ذهن ، سطح روشن گل را
گرفته بود بدست
و بادمیزد خود را

مسافر از اتوبوس
پیاده شد :
«چه آسمان تمیزی»
وامتداد خیابان غربت او را برد

غروب بود
مکالمات گیاهان بگوش می‌آمد
مسافر آمده بود
و روی صندلی راحت کنار چمن
نشسته بود :
«دلم گرفته»
دلم عجیب گرفته است
تمام راه به يك چیز فکر میکردم

و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم میبرد
خطوط جاده در اندوه دشتها گم بود
چه دره‌های عجیبی
و اسب

سپید بود
و مثل واژه‌ی پاکی سکوت سبز چمنزار را چرا میکرد
و بعد، دهکده‌های طلائی سر راه
و بعد، تونلها
دل‌م گرفته

دل‌م عجیب گرفته است
و هیچ چیز
نه این دقایق خوشبو که روی شاخه‌ی نارنج میشود خاموش
نه این صداقت حرفی که در سکوت میان دو برك این گل شب
بوست

نه، هیچ چیز مرا از هجوم غیبت اطراف
نمی‌رهاند

و فکر میکنم
که این ترنم موزون حزن تا به ابد
شنیده خواهد شد»

نگاه مرد مسافر بروی میز افتاد:
«چه سیبهای قشنگی

حیات نشئه‌ی تنهایی‌ست»
و میزبان پرسید:

«قشنگ یعنی چه

— قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه‌ی اشکال
و عشق، تنها عشق

ترا بگرمی يك سیب میکند معتاد
و عشق، تنها عشق

مرا بوسعت محزون زندگیها برد
مرا رساند بامکان يك پرنده شدن
— شفای حزن؟

— صدای خالص اکسیر میدهد»

و حال شب شده بود
چراغ روشن بود

و چای میخورند

« — چرا گرفته دلت ، مثل آنکه تنهائی

— چقدر هم تنها

— خیال میکنم

دچار آن رك پنهان رنگها هستی

— دچار یعنی

— عاشق

— و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد

— چه فکر نازك غمناکی

— و غم موازی دست دعای سبز گیاه است

و غم اشاره‌ی محوی به نقص وحدت اشیاست

— خوشا بحال گیاهان که عاشق نورند

و دست منبسط نور روی شانهای آنهاست

— نه ، وصل ممکن نیست

همیشه فاصله‌ای هست

اگرچه منحنی آب بالش خوبی است

برای خواب دلاویز جسم نیلوفر

همیشه فاصله‌ای هست

دچار باید بود

و گرنه زمزمه‌ی ظلمت میان دو جسم

حرام خواهد شد

و عشق

سفر به محتوی اهتراز غیبت تاك است

و عشق

صدای فاصله‌هاست

صدای فاصله‌هایی که

— غرق ابهامند

— نه

صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند

و با شنیدن يك هیچ میشوند کدر

همیشه عاشق تنهاست

و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست

و او و ثانیه‌ها میروند آن طرف روز

و او و ثانیه‌ها روی نور می‌خوابند

و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را
بآب می‌بخشند
و خوب میدانند
که هیچ ماهی هرگز
به‌حل مسئله‌ی رودخانه قادر نیست
و نیمه شبها ، با زورق قدیمی اشراق
در آبهای بدایت روانه میگردند
و تا طلایه‌ی اعجاب پیش میرانند
— هوای حرف تو آدم را
عبور میدهد از متن قصه‌های قدیمی
و در عروق چنین لحن
چه خون تازه‌ی محزونی است»

حیات روشن بود
و باد می‌آمد
و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد

« اطاق خلوت پاکی است
برای فکر ، چه ابعاد ساده‌ای دارد
دلم عجیب گرفته است
خیال خواب ندارم»
کنار پنجره رفت
یشاخه‌ی گل‌گلدان نگاه کرد :
« شکوفه‌های سرازیر »
و روی صندلی نرم پارچه‌ای
نشست :
« هنوز در سفرم
خیال میکنم
در آبهای جهان قایقی ست
و من — مسافر قایق — هزارها سال است
سرود زنده‌ی دریانوردهای کهن را
بگوش روزنه‌های فصول میخوانم
و پیش میرانم
مرا سفر بکجا میبرد ؟

کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند
و بند کفش بانگشتهای نرم فراغت
گشوده خواهد شد ؟
کجاست جای رسیدن ، و پهن کردن يك فرش
و گوش دادن به
صدای شستن يك ظرف زیر شیرمجاور ؟

و در کدام بهار
درنگ خواهی کرد
و سطح روح پراز برگ سبز خواهد شد ؟

شراب باید خورد
و در جوانی يك سایه راه باید رفت
همین

کجاست سمت حیات ؟
من از کدام طرف میرسم به يك همد ؟
و گوش کن ، که صدا در تمام طول سفر
همیشه پنجره‌ی خواب را بهم میزد
چه چیز در همه‌ی راه زیر گوش تو میخواند
درست فکر کن
کجاست هسته‌ی پنهان این ترنم مرموز ؟
چه چیز پلك ترا میفشرد
چه وزن گرم دل انگیزی ؟
سفر دراز نبود
عبور چلچله از حجم وقت کم میکرد
و در مصاحبه‌ی باد و شيروانیها
اشاره‌ها بسرآغاز نور برمینگشت
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان
به جاجرود خروشان نگاه میکردی
چه اتفاق افتاد
که خواب سبز ترا سارها درو کردند
و فصل ، فصل درو بود
و با نشستن يك سار روی شاخه‌ی يك سرو

کتاب فصل ورق خورد
و سطر اول این بود :
حیات رغلت رنگین يك دقیقه‌ی حواست

نگاه میکردی
میان گاو و چمن ذهن باد جاری بود

به یاد گاری شانتوت روی پوست فصل
نگاه میکردی
حضور سبزقبائی میان شبدرها
خراش صورت احساس را مرمت کرد
ببین ، همیشه خراشی‌ست روی صورت احساس
همیشه چیزی - انگار روشنائی يك خواب -
به نرمی قدم مرك میرسد از پشت
و روی شانه‌ی ما دست میگذارد
و ما حرارت انگشتهای روشن او را
بسان سم گوارائی
کنار حادثه سرمیکشیم
و نیز یادت هست
و روی ترعه‌ی آرام
در آن مجادله‌ی زنگدار آب و زمین
که وقت از پس منشور دیده می‌شد
تکان قایق ، ذهن ترا تکانی داد:
غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست
همیشه با نفس تازه راه باید رفت
و فوت باید کرد
که پاك پاك شود صورت طلائی مرك

کجاست سنك رنوس^۱
من از مجاورت يك درخت می‌آیم
که روی پوست آن دستهای ساده‌ی غربت
اثر گذاشته بود :

«بیادگار نوشتنم خطی ز دلتنگی»

شراب را بدهید
شتاب باید کرد
من از سیاحت در يك حماسه می‌آیم
و مثل آب ، تمام سطور قصه سهراب و نوشدارو را
روانم

سفر مرا به در باغ چند سالگی‌ام برد
و ایستادم تا
دل‌م قرار بگیرد
صدای پرپری‌آمد
و در که باز شد
من از هجوم حقیقت بخاک افتادم

و بار دیگر ، در زیر آسمان مزامیر
در آن سفر که لب رودخانه بابل
بهوش آمدم
نوای بربط خاموش بود
و خوب گوش که دادم
صدای گریه می‌آمد
و چند بربط بی‌تاب
بشاخه‌های تربید تاب می‌خوردند^۲

و در مسیر سفر راهبان پاك مسیحی
بسمت پرده‌ی خاموش «ارمیا نبی»
اشاره می‌کردند
و من بلند بلند
«کتاب جامعه» می‌خواندم
و چند زارع لبنانی
که زیر سدر کهنسالی
نشسته بودند
مرکبات درختان خویش را در ذهن

شماره میکردند

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط لوح حمورابی
نگاه میکردند
و در مسیر سفر روزنامه‌های جهان را
مرور میکردم

سفر پراز حرکت بود
و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر
سیاه بود
و بوی روغن میداد
و روی خاك سفر شیشه‌های خالی مشروب
شیارهای غریزه ، و بوته‌های مجال
کنار هم بودند
میان راه سفر از حیاط مسلولین
صدای سرفه می‌آمد
و کودکان پی‌پرپرچه‌ها^۳ روان بودند
و شاعران بزرگ
به برگهای مهاجر نماز میبردند
و راه دور سفر از میان آدم و آهن
بسمت جوهر پنهان زندگی میرفت
به غربت تر يك جوی آب
به برق ساکت يك لحن
به آشنائی يك فلس
به بیکرانی يك دشت .
سفر مرا به زمینهای استوایی برد
و زیر سایه‌ی آن بانیان سبز تنومند
چه خوب یادم هست
عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد :
وسیع باش ، و تنها ، و سرزیر ، و سخت

من از مصاحبه با آفتاب می‌آیم
کجاست سایه؟

ولی هنوز قدم ، گیج انشعاب بهار است
 و بوی چینن از دست باد می آید
 و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج
 بحال بیهوشی ست
 در این تلاطم رنگین ، کسی چه میداند
 که سنگ عزلت من در کدام نقطه‌ی فصل است
 هنوز جنگل ، ابعاد بی‌شمارش را
 نمی شناسد
 هنوز برگ
 سوار حرف اول باد است
 هنوز انسان چیزی به آب میگوید
 و در ضمیر چمن جوی يك مجادله جاری است
 و در مدار درخت
 طنین بال کبوتر حضور مبهم رفتار آدمیزاد است.
 صدای همهمه می آید
 و من مخاطب تنهای بادهای جهانم
 و روده‌های جهان رمز شاخه شاخه شدن را
 بمن می آموزند
 فقط بمن
 و من مفسر کنجشکهای دره گنگ ام
 و گوشواره‌ی گوهر نشان تبت را
 برای گوش بی‌آذین دختران بنارس
 کنار جاده‌ی سرنات شرح داده‌ام
 بدون من بگذار ای سرود صبح وداها
 تمام وزن تموج را
 که من ادامه‌ی آزاد آن فضاهایم
 بدست من بسپارید ای مزارع ذرت
 خضوع پیشرس خوشه‌های نارس خود را
 و ای تمام درختان زیت خاک فلسطین
 وفور سایه‌ی خود را بمن خطاب کنید
 باین مسافر تنها که از سیاحت اطراف طور می آید
 و از حرارت تکلیم در تب و تاب است .
 ولی مکالمه ، یکروز محو خواهد شد
 و شاهراه هوا را

شکوه شاهپر کهای انتشار حواس
سپید خواهد کرد

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت
ولی هنوز سواری ست پشت باره‌ی شهر
که وزن خواب خوش فتح قادسیه
بدوش پلک تر اوست
هنوز شیهای اسبان بی‌شکیب مغولها
بلند میشود از خلوت مزارع ینجه
هنوز تاجر یزدی ، کنار جاده‌ی ادویه
به بوی امتعه‌ی هند میرود از هوش
و در کرانه‌ی هامون ، هنوز می‌شنوی :
— بدی تمام زمین را فراگرفت
— هزار سال گذشت
— صدای آب تنی کردنی بگوش نیامد
— و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد^۴

و نیمه راه سفر روی ساحل جمنا
نشسته بودم
و عکس تاج محل را در آب
نگاه میکردم :
دوام مرمری لحظه‌های اکسیری
و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ
بین ، دوبال بزرگ
بسمت حاشیه‌ی روح آب در سفرند
جرقه‌های عجیبی ست در مجاورت خاک
بیا ، و ظلمت ادراک را چراغان کن
اشاره‌ای کافی است
حیات ضربه‌ی آرامی ست
به تخته سنگ مگار^۵

و در مسیر سفر مرغهای باغ نشاط^۶
غبار تجربه را از نگاه من شستند
بمن سلامت يك سرو را نشان دادند
و من عبادت احساس را
— پیاس روشنی حال —
کنار قال^۷ نشستم ، و گرم زمزمه کردم

عبور باید کرد
و همصدای افقهای دور باید شد
و گاه در رگ يك حرف خیمه باید زد
عبور باید کرد
و گاه از سريك شاخه توت باید خورد.

من از کنار تغزل عبور می‌کردم
و موسم برکت بود
و زیر پای من ارقام شن لگد می‌شد
زنی شنید
کنار پنجره آمد ، نگاه کرد به فصل
مرا میان الفبای سبز چندم اردیبهشت در حرکت دید
من ایستادم
و !و برای خودش بود
و دست بدوی او شبنم دقایق را
به لختی تن احساس کوچ می‌پاشید
من ایستادم
و آفتاب تغزل بلند بود
و من مواظب تبخیر جسمها بودم
و ضربه‌های گیاهی عجیب را به تن ذهن
شماره می‌کردم :
خیال می‌کردیم
بدون حاشیه هستیم
خیال می‌کردیم
میان متن اساطیری تشنچ‌ریباس^۸
شناوریم
و چند ثانیه غفات جواب هستی ماست.

در ابتدای خطیر گیاهها بودیم
که چشم زن بمن افتاد :
«صدای پای تو آمد ، خیال کردم باد
عبور میکند از روی پرده‌های قدیمی
صدای پای ترا در حوالی اشیاء
شنیده بودم

- کجاست جشن خطوط ؟
- نگاه کن بتموج ، به انتشار تن من
- من از کدام طرف میرسم به سطح بزرگ ؟
- و امتداد مرا تا مساحت ترلیوان
پر از سطوح عطش کن
- کجا حیات باندازه‌ی شکستن يك ظرف
دقیق خواهد شد
- و خط سیر پنیرك را
حرارت دهن اسب ذوب خواهد کرد ؟
- و در تراکم زیبای دستها ، یکروز
صدای چیدن يك خوشه را بگوش شنیدیم
- و در کدام زمین بود
که روی هیچ نشستیم
- و در حرارت يك سیب دست و روشتیم ؟
- جرقه های محال از وجود برمیخاست
- کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد
- و نا پدیدتر از راه يك پرنده به مرگ ؟
- و در مکالمه‌ی جسمها مسیر سپیدار
چقدر روشن بود
- کدام راه مرا میبرد بیاغ فواصل ؟

عبور باید کرد
صدای باد می‌آید ، عبور باید کرد
و من مسافرم ، ای بادهای همواره !
مرا بوسعت تشکیل بر گها ببرید
مرا بکودکی شورآبها برسانید
و کفشهای مرا تا تکامل تن انگور

پر از تحرك زيبائى خضوع كنيد
 دقيقه‌هاى مرا تا كبوتران مكرر
 در آسمان سپيد غريزه‌اوج دهيد
 و اتفاق وجود مرا کنار درخت
 بدل كنيد به يك ارتباط گمشده‌ى پاك
 و در تنفس تنهائى
 دريچه‌هاى شعور مرا بهم بزنيد
 رها كنيد مرا روى امتداد درخشان بادبادك آنروز
 مرا بخلوت ابعاد زندگى ببريد
 حضور هيچ ملاليم را
 بمن نشان بدهيد»

۱۲-۱

- ۱ - رنوس : نام سنگى است . گویند هر كه خاتمی از آن سنك در انگشت كند غم و اندوه و حزن بدو نرسد .
- ۲ - اشاره به مزمور صدوسى و هفتم از كتاب مزامير .
- ۳ - پرپرچه : فرفره كاغذى كه سر چوب نصب كنند و چون بادبرآن وزد بگردش درآید . معنی ديگر اين واژ پروانه است كه حشره‌اى باشد .
- ۴ - اشاره به تولد پیامبران زرتشتى (سوشیانت‌ها)
- ۵ - بروایت اساطير يونانى ، در شهر مگار تخته سنگى است كه چون با ريزه سنگى بدان ضربه وارد آوريم نوائى شنیده ميشود و اين بسبب آن است كه يكبار آپولون چنگ خود را روى اين تخته سنك نهاد.
- ۶ - باغ نشاط يا نشاط باغ را جهانگیر پادشاه گوركاني مغول در کنار درياچه «نال» كشمير بنا نهاد . شعرا در وصف آن شعرا سروده‌اند .
- ۷ - نال درياچه معروفى است در كشمير . نشاط باغ بر اين درياچه مشرف است
- ۸ - اشاره به آفرينش نخستين جفت بشر بنا بروایت اساطير ايرانى .

م. آزاد

تنها انسان نیست

تنها انسان ، گریان نیست :
من دیده‌ام پرندگانرا ،
من برك و باد و بارانرا ، گریان دیدم .
تنها ، انسان
گریان نیست .

تنها انسان نیست

که می‌سراید :
من سرودها از سنك
نعمه‌ها از گیاهان شنودم .
من ، خود شنودم ، سرودی از باد و برك
تنها انسان ،
سرود خوان نیست .
تنها انسان نیست ،
که دوست میدارد :

دریا و بادبان،

خورشید و کشتزاران ، یکسر ؛
عاشقانند ،

تنها ، انسان نیست ...

تنها ، انسان ، تنهایی بزرگست

انسان مرگرای :

اندیشه‌های مرگش ، ویرانگر ...

«کسی ندارد ذوق مستی ، میگساران را چه شد؟»
آئینه‌ها تهی‌ست

عروسکها را تاراج کرده‌اند
در شهر چهره‌ای نیست .

دکان‌ها باز ، باز و خالی و تاریکست
سوداگران سودایی
از باد ، از باران و از بیکاران ، شکوه می‌کنند .

سوداگران سودایی می‌گویند :

— چه بارانی ، بی‌مانند !
می‌دانید ؟ باران سختی آمد ...»

و خریداران نا باورانه از همه‌ی شهر ، دیدار می‌کنند :

در پشت شیشه‌ها
کنسرو چیده‌اند و گل کاغذی
از آبهای کاشی دکان‌ها
تصویر ماهیان قزل‌آلا را ، پاک کرده‌اند .

در شهر ، تاك‌ها را در خاک کرده‌اند .

در شهر ، خم‌های خالیشان را ، خنیاگران
بر سنگفرشهای خیابان‌ها ، پرتاب کرده‌اند .

در شهر ، چهره‌ها را در خواب کرده‌اند .

۵-۱

عصر

به : بهرام بیضایی

مثل پرندگی که دروشور مردنست
مثل شکوفه‌یی که دروشور ریختن
مثل همین پرندگی خاموش کاغذی

آنجا نشسته بود
نگاهش پرنده‌وار
و پشت او به باران :

باران پشت پنجره بارید و ایستاد

من بیم داشتم که بگویم :

– شکوفه‌ها ، از کاغذند

من بیم داشتم که بگویم :

– پرنده را ،

نه سال پیشتر

توی بساط دستفروشی خریده‌ام

و چشمهای او را

از شیشه های سبز ، تهی کرده‌ام ...»

من بیم داشتم که بگویم :

– اتاق من ،

خاموش و کاغذیست

باران پشت پنجره ، باران نیست

باران پشت پنجره

بارید

ایستاد

من بیم داشتم ،

مثل همین شکوفه‌ی خاموش .

مثل همین پرنده‌ی خاموش ؛

آنجا نشسته بود ،

و پشت او به پنجره‌ی سبز :

عن ، بیم داشتم که شی ، موریانه‌ها

بیداد کرده باشند !

به من سکوت بیاموز

مرا به آتش بسیار - ای پرنده‌ی سرخ
که در کویر صداها‌ی دور مینگری
و در نگاه تو گل‌های یاس می‌خشکند

سفال خالی گلدان ماه را بشکن
مرا بسوزان - ای بانگ روشن
(ای خورشید

مرا بدوزخ بسیار ،
باد را بگذار
که در کویر صداها‌ی دور بگریزد .)

مرا به آتش بسیار - ای برهنه‌ی تانک .
مرا به خوشه‌ی زرین بادها‌ی هراسان، که درخزان شعله‌ور
مرگ
رها شده‌اند ؛
پیوند .

در آن هیاهوی سبز
سفال آبی گلدان همیشه خالی ماند .
مرا به دریا بسیار - ای هیاهوی سبز
سفال خالی خاموش از تو می‌شکند
و ابر خسته‌ی مرداب را
(که در همیشگی آب‌ها رها شده است)
به صخره می‌راند .

در آن هیاهوی نیلی پرنده می‌خواند
و روشنایی فریاد صخره در همه‌ی آفتاب می‌تازد .
مرا بیاران - ای جام روشن - ای باران
که در کویر صداها‌ی دور می‌باری
و در نگاه تو گل‌های یاس می‌رویند .

به من رمیدگی ماه نیمه روشن را
در آب‌های خلیج ...
و ساقه‌های گیاهان و نخل‌های بلندی که شط شعله‌ور از ماه

خفته می‌طلبند ...

به من ، شکفتن و باریدن و سپید شدن ...
(به من ، زمستان بودن میان گلدان‌ها ...)
به من سکوت بیاموز
- ای برهنه‌ی تاك .

و آب‌های زمین
درون بستر شط
به سوی باغ خلیج
که در هیاهوی سبز بهار پنهانست
همیشه می‌رانند .

۱۰-۲۲

فصلی بلند و نیلی

با بلندترین فصلهای دشمن گفتم که مرگ را به نیایش بنشینند !
فصلی بلند و نیلی
نیلی‌ترین فصول مرا در ربود .

آری ، من برهنه‌ترین باغ بودم ، از همدی فصلها و آت‌ها
تنها

دیدار نیلگون بهاری را
در یاد داشتم .

با برهنه‌ترین زنان ، که تا روز
بیدار می‌نشست
و گیسوان به باد می‌آراست ،
بیدار می‌نشتم .
گاهی که بادبانی از فصلهای چیره گذر می‌کرد
گویی مرا صدا می‌کردند
و پلک‌هایم ، از تب ، سنگین بود :

وقتی که پاسبانها
فریاد می‌زدند
و کارخانه‌ها
آزیر می‌کشیدند ،

گویی مرا صدامی کردند:

ما چهره‌های رهگذری بودیم
(مغرور و بی تبسم)

فریاد کودکان را در آب ، می‌شنیدیم
شطرنج را رها می‌کردیم ،
و مهره‌های مرجانی را
بر ماسه می‌نشانیدیم .

خورشید ارغوانی
از پشت بوری‌ها ، می‌رفت .
و ماه استوایی
سرد و پریده رنگ ،
بر می‌خاست .
آنها مرا صدا می‌کردند
و پلک‌هایم ، از تب ، سنگین بود

لبهای سرخ سوخته‌یی داشت ،
مغرور و بی تبسم !
می‌گفتم : «ای برهنه‌ترین ، برخیز !»
خاموش بر می‌خاست .
پاهای خیس مرجانی رنگش
در ماسه می‌نشست .
و در تمام فصل
خاموش و آرزومند
با مد سبز دریا
می‌رفت و باز می‌گشت ..

۱۲-۱۰۳

شعرهای دیگر :

باران ۳ - ۱ از آسمان سوخته ۴ - ۱ گل‌های یاد ۵ - ۱
بی تو خاک‌سترم ، بی تو ای دوست ۶ - ۱ نیلوفر ۷ - ۱ دیدارها
۸ - ۱ شکفتن ۹ - ۱ پندار ۹ - ۱ درستایش نیما ۶۴ - ۲ من از
آسمان سخت‌نومیدم ۴ - ۱۳ بامدادان شهر ۱۶ - ۳ شبی دیگر ۸۱ - ۶
مباحثات ۲۰۵ - ۷ بنشین بر لب جوی ۹۷ - ۸ ناپردباری ۲۷ - ۱۱
سرود سه رود ۱۵ - ۱۱ درانتظار شهری ویران ۱۰۵ - ۱۲

شعری برای مرگ ۱۰۶-۱۲ و گیسوان توناگاه ۹۷-۱۳
چهره‌ی ۴ (۹۸-۱۳)

نوشته‌های دیگر :

حاشیه ۱-۱۱ دیداری از «سرزمین پاك» تمیمی ۹۲-۵۵ درباردی
«نافه»ی توللی ۱۳۶-۶ یادنامه‌ی ایرج پزشک‌نیا ۷۸-۶
گل‌های آتش «تلخه‌های دیم» ۱۴۰-۶ یادنامه‌ی نیما یوشیج
۱۸۷-۷ گفت و شنودی در قصیده بلندباد ۱۰۲-۱۱

پرنده‌ها به تماشای بادها رفتند
شکوفه‌ها به تماشای آب‌های سپید
زمین عریان مانده‌ست و باغ‌های گمان
و یاد مهر تو، ای مهربانتر از خورشید.

۶-۹

منوچهر آتشی

آواز خاک

دشت با حوصله‌ی وسعت خویش
زخم سم‌ها را تن می‌دهد و میماند
می‌شناسد که افق دور است
چشمه و چاهی نیست
و سراب است که تصویر بلند بسیار
— آب و آبادی و باغ —
در بلور خود می‌رویاند
گردبادست
که بتازنده سواری میماند.

دشت میدانند و میخوانند :
«خستگی تا کفل اسب کرا غرق عرق سازد
باغ پندار که تاراج خزان گردد
تشنگی تا جگر پاک که سوزاند ؟
سوزن سم‌ها را سوزان‌تر در تنم افشانید»

دشت
سایه می‌رویاند
هیبت شورش و هیهای سواران را
بیرق یالان و یال غباران را
پوزخندی مدهش
چین می‌اندازد بر چهره‌ی خشک و پوکش :
«تا کجا می‌پرند ؟

گونی خالی خود را بکدامین اصطبل
 می برند
 تا بینبارند - این گمشدگان - از پهن خوشبختی
 این زویرانه‌ی خود دلزدگان
 سوی سرسبز کدام آبادی
 نعل می‌ریزند
 راه می‌کوبند
 خواب خاشاکم و خاکم را می‌آشوبند ؟
 آه ... دورم باد
 رنگ و نیرنگ بهاران و شفای باران
 بانگ گوش آزار سگهای آبادیشان دورم باد
 تاج نور آذین و روشن بی‌بارانی
 بر سر تشنگی وحشی مغرورم باد
 جامه‌ی سبزی وشال سرخی
 پاره برپیکر رنجورم باد .

خود همین پینه‌ی گز بوته و خار
 خود همین شولای عریانی ، ما را بس
 خود همین معبر ما ران و گرگان گرسنه بودن
 خود همین خلوت پر بودن از خویش
 خود همین چشم انداز بی‌دیوار
 خود همین خالی بی توفان یا توفانی ، ما را بس

تا نماند در من
 میرسد اینک با گله‌ی انبوهش چوپان از راه
 ذهن بی‌فکر بیابانی او
 عشق ناممکن او ، گریه‌ی او ، بی‌سر و سامانی او
 خشم و مهر او با بره و بزغاله و میش
 هی هی و هیهایش
 شکوه‌ی نایش
 به پگاه و به پسینگاه غبار افشانی ، ما را بس .

من کولی

ای آبهای روشن
در «سنگچال»های خشک !
ای آبهای مانده ز رگبارهای پار!
چشم مرا صفا بدهید .
چشم مرا - کبوتر درباد مانده را
درسایسارنی‌ها
در بوته‌ها پنا بدهید .
دست مرا - که وسوسه کاشتن در اوست
باموجهای کوچک ، با قطره‌های سرد
جلا بدهید .

ای برگهای سبز !
ای ماسه‌های خیس
- باغ شکوفه‌های پای کبوتران رمیده !
پای مرا شفا بدهید

من کولی ز طایفه وامانده‌ام
وامانده‌ام ز قافله
تنها ، میان صحرا ، تنها میان کوه
میخ سیاه چادر خود را میکوبم هرشب
و دیگهای کهنه‌ی تنهائی را
زنگار میزدایم باصیقل ترانه
و کاسه‌ی سیاه شب را
با کاسه‌های گریه می‌سایم .
گرگان تشنه را
در کوزه‌ی شکسته‌ی خود آب میدهم .
نر آهوان کوهی رم کرده از پلنگ
بردامن شفاعت من مینهند سر
کفتارهای وحشی
از شرم مهربانی من رام میشوند .

من کولی جدا شده از قافله
باد کبود پیکر خود را
در تنگه‌های ژرف وزش میدهم

تا کبک‌های عاشق نقش و نگار
— این لولیان چابک گل پنجه را
از غنچه‌های سرخ «دفاک» باخبر کنیم
تا درمهای خوشبو را
با آبخار درهم پروازهایشان
بیدار از گرانی خواب سحر کنیم.

من کولی ز قافله وامانده‌ام
واماندگان قافله خواب‌ها
در «یورد» بی‌هیاهوی من میرقصند .
روح غریب مجنون هرشب
با آهوان خسته بسیارش
در بی‌حصار خلوت من خواب میکند
وز چشمه‌سار روشن رؤیایش
نخل خیال خرم لیلی را
سیراب میکند .

در هر غروب غمگین ، فرهاد
با بازوان خسته و پیشانی شکسته
از شیب سنگلاخی گلگون بیستون
تا سایه‌خیز جلگه سرازیر میشود
شب از طلوع تیشه و چشمه گاه‌نور
و درمهای تشنه پر از شیر می‌شود .

در چشم من حکایت سرگستگی
و قصرهای سوخته را می‌بیند
آنگاه ...
با آرزوی تلخی کام خویش
و کامیابی شیرین
دستان استوارش را
مثل منار باز بر افلاک می‌کند .

من کولیم
سرگشته‌ی تمام بیابانها
و عاشق تمام بیابانها
با چادر سیاهم بردوش

در کوچ جاودانم
از گوشه‌های دست نخورده
از تنگه‌های ژرف نشنیده بانگ زنگ
از قصه‌های شیرین باگوش دیگران
از سنگ از سراب
افسانه‌های تازه میخوانم .

ای برگهای سبز
دست مرا شفا بدهید
تا بوته‌های نور و طراوت را
در غارهای وحشت و خاموشی
به رشد آفتابی خویش
یاری کنم .

ای آبهای روشن
چشم مرا شفا بدهید
تا از سرابهای فریب‌آور
سرچشمه‌های روشن پاکی را
جاری کنم .

۷۳ - ۹

با این شکسته ...

با این شکسته - گفتم - از اقیانوس
خواهم گذشت
و آنسوی سواحل نامکشوف
با جلگه‌های دست نخورده
با پشته‌های سیراب
و دره‌های وحشی پر برکت
خواهم آمیخت
و بذریع بدیل خورجینم را
در وسعت مشاع بکارت
خواهم ریخت .

از این شکسته عرشدی پر تجربه

— میراث نوح
— گفتم :

با جفت‌های مختلف دام
چون پا نهم به خشکی موعود
بر شانه‌های برهنه‌ام
گیسوی بید مجنون خواهد ریخت
و مرغهای جنگلی بی‌نام
صیت رسالتم را

— اقصای بر تازه ،

پرواز
خواهند کرد .

بر پهنه‌ی کبود
کز چهار سوی
آفاق روی آب خمیده بود
دیگر

مرغان پر نشاط دریایی
— یادآوران خشکی نزدیک
گرد دکل طواف نمیکردند
و آسمان وحشت غربت

سنگین ،
سنگین ،
سنگین ،

بر سینه‌ام فرود می‌آمد
اما

انگشت پیر قطب‌نما
پیوسته با شمال اشارت داشت
وز دخمه‌های مخفی روحم

— مرغان دیگری

تا دور دست پندار
در جلگه‌های فسفوری آب
پیچاب‌های پر ماهی را
جنجالگر هجوم می‌آوردند .

و ... پهنه‌ی کبود
گهگاه

از پرتو تبسم امیدی

روشن میشد :

« چه یاوه بود ماندن! »

میخواندم :

« چه یاوه بود ماندن !

» در روسبی سرای دیاری که زندگی

» — با هایهوی و کبکبداش

» خود دستمزد عمری افلاس

و
بردگی ،

بود

» و روح استوارم

» مثل غرور شیری

— در زنجیر ،

می فرسود .»

با آن گسسته لنگر پر تجربه

و خست مداوم انبار آب و آذوقه

میرفتم ،

میخواندم :

« چه آسمان پاکی !

» چه آسمان نزدیکی با آب !

» در آب

» چه ماهیان رنگین چالاکی !

» و آنجا ...

» آنسوی آن سواحل نامکشوف

» چه جلگه‌های بکری

» در انتظار گله‌ی من خواهد بود

» چه مشک‌های غلتانی از شیر

خواهم داشت

» بر پشته‌های غرقه به رؤیای سبز شخم

» چه بذرهای پر برکت

» خواهم کاشت

» چه ...! »

ناو غول پیکری

— از روبرو .
میآمد !

از آنسوی سواحل «...؟»

پرسیدم
— از خود

«از وسعت مشاع بکارت؟»

«از جلگه‌های...»

سوت سلام دریایی پیچید

برپهنه‌ی کبود اقیانوس :

«شاید که خستگانند ؟»

« از هیبت تلاطم

یا ،

از کمبود آب و آذوقه ،

ترسیده ؟»

اما ،

دیدم

بر نرده‌های عرشه ، تن انداخته به خشم

مردان خسته ، رنگ پریده

— با جفت‌های مختلف دام

«افسوس!»

در شیب آبهای کبود

ناو عظیم خورشید

سوی جزیره‌های وحشت می‌لغزید .

من ، آرزو

به اشتباه باور پندار ،

بستم

با کشتی شکسته

— میراث نوح

به صخره‌های ساحل پیوستم .

با چشم‌های جویا

— جویای راز خلوت

واندام پاك برهنگی ،

اما :

«جویندگان معدن ناب طلا»!

— خواندم

— برتخته‌های آگهی بشمار

با شب‌نما حروفی خوانا

در امتداد ساحل بیمار.

و ... ناوهای بسیار

— با بیرق‌های زرین

— که ازدهای سرخی ، بر هریک ،

پیچیده بود

در طپش از باد

رقصان بودند

در امتداد ساحل مکشوف ...

....

و روی عرشه ، مردانی ژولیده

در میلولیدند

با ریش‌های انبوه

— در چهره‌های وحشی نامألوف.

۱۱-۳۹

رؤیا

تبعید

از دور دست عمر ،
تا سرزمین میلادم
صدها هزار فرسخ بود .

با اسب‌های خسته که راه دراز را
توفان ضربه‌های سم‌آرند ارمغان
بابوی خیس یال ،
و طبل بیقرار نفس‌ها ،
پرواز تازیانه خود را فراز راه
افراشتم .

انبوه لال فاصله‌ها را
— این خیل خیرگی‌ها را — زیر پای خویش
انباشتم .

دیدم که شوق آمدن من ،
یکباره ازدحام عظیم سکوت شد .
دیدم تو لدم به دیارش غریب بود
و سایه‌ای که سوخته آوارگی ، هنوز
در آفتاب‌ها ،
دنبال لانه تن من
می‌گردد .
تنهایی زمین من ، آنجا

با صد شکاف بیهده رؤیای سیل را
خندیده است .
پیشانی شکسته باروها ،
راز جهان برهنگی را به چشم دهر ،
باریده است .
اوج مناره‌ها ،
کز هول تند صاعقه سرباخشند ،
در بی‌زبانی‌اش - همه سرشار سنگ -
خاموش مانده وسعت شن‌های دور را
اندیشه می‌کند :
شاید گرینز سایه بالی ؟
شاید طنین بانگ اذانی ...

آن برج‌های کهنه ، که ماندند
بی بغوغوی گرم کبوترها
پره‌های سرد و ریخته را دیربست
با بادهای تنها ، بیدار می‌کنند .
و ریگزارها - که نشانی زرود و دشت -
گوئی درخت‌ها و صداها را ،
تکرار می‌کنند .
انصاف ماهتاب ،
در خواب جانورها ،
و خار بوته‌ها ،
شبه‌های شب تقلس می‌ریزد .
و از بلند ریخته برخاک
- از یادگار قلعه مفقود -
سودای اوج و همه‌می‌خیزد .
و بام‌ها به ریزش هر باران
غربال می‌شوند
- با خاک‌هایشان که زمان گرسنه را ،
در آفتاب‌هاش به زنجیر دیده‌اند -

اندام‌های نور ، به سودای سایه‌ها
پامال می‌شوند
با فوجشان که ظلمت تسلیم را
بیگانه در خشونت تقدیر دیده‌اند -

ای یادگارهای ویران !
(ترکیبی از غلاف تهی از مار)
آن مار ، آن خزندهٔ معصوم ،
من بود کز میان شما بگریخت
و جلدگوه‌رین سر ویرانه‌ها نهاد
تا روزگار - این بسیار -
بگذشت

من از هراس عربانی
برخویش جامه کردم نامم را .
اینک کدام نام ، مرا خوانده‌ست
ای یادها ، فراوانی‌ها ،
اینک کدام نیش ؟

آه ... ای من ! ای برادر پنهانم
زخم‌گران من را بنواز !
من بازگشت ، بی‌توانم .

در پیش چشم خستهٔ من ، باز شد
باردگر ادامهٔ مأنوس جاده‌ها
توفان ضربه‌های سم و بوی خیس یال ،
ابعاد خیره ، فاصله‌های عبوس و لال .
من باتولدم ،
در دور دست عمر ،
تبعید می‌شدم .
همراه بیگناهی‌هایم ،
در آن سوی زمانه (که دور از من ،
با سرنوشت‌های موعود جلوه داشت) ،
جاوید می‌شدم .

۶-۱۲

شبانگاهی

در آسمان خسته درختان خسته‌تر
خاموش مانده جلوۀ تاریک خویش را
اندیشه می‌کنند :
شاید نسیم نوری ؟

— شاید !

— ای اشتیاق گفتن !
با این زمین گنج پیامی نمی رود .
اینجا دهان کیست که می سوزد از کلام؟
حرفی اگر نگفته هنوز است ،
ای مژده‌ی شنیدن!
گوش کدام خسته تهی مانده از پیام ؟
قلب کدام خام ؟

از دور دست ، باد تهیدست ،
بیدار کرده با وزش دردمند
هذیان شاخه‌ها را :
شاید غریبو دوری ؟
— شاید !

۸-۱۰۵

دریایی

ای شعر های دریایی ،
آه ، ای مسافران از دریا تا من !

از دریا ،
از سرزمین عطر و عاف
و عهدنامه و منشور ،
تا من ،
— تا سرزمین هیچ قرار و قرارداد —

از دریا ،
از ازدحام ماهی و مروارید —
در بستر جزیره های بی نام ،
و از قلمرو اطاعت حکام ،
تا من — سکوت بی ثمر مشتاق —

آه ، ای مسافران از دریاتامن !
از دریا تا من :
از شیب پله های همیشه

در خواب جاری خندق های آب
واز فراز های بی تغییر
که جلوه دفاع و تهاجم دارند
تا من - همه توکل و تسلیم -
تا من ، که در قلمرو تصویر ، از شما
ویرانه های باطن خود را
هموار می کند
بیدار می کند .

آه ، ای مسافران از دریا تا من !
از دریا
- از مرتع ستاره و کف -
تا من
- تا مزرع نیاز و طپش -

از آبها ،
- پاییز برک ها -
پرواز بیگناه گنجشگان ،
تا من - دهان گرسنه ماران -
از آب های کوهان اشتران

اسبان وحشی
و قاطران

از آب های هلهله های نهانی ،
ترسیم ناگهانی ،
- ترسیم ناگهانی مهمیز -
- ترسیم ناگهانی شمشیر -

از آب های تصویر ،
- تصویر فکری از سنک -
ادراکی از سقوط -

از آب ها ،
که شکل درهم امضا دارند

تا من ،

که واژه‌ی شکسته رو بایم
و شکل روشن نامم را
دارم

ای شعرهای دریایی ،
بدروتان گرامی باد !

اینک من !
بر ساحل ایستاده سبکبار
با برک های ساتر انجیر !

بار دگر برهنه و آزاد
در آفتاب افسانه ،
از داستان خلقت برمی خیزم
برماسه‌ها که مستمعان صبور آب
برماسه‌های مبهوت
— با نقش پا غریب —

پا می‌نهم به حیرت لغزان صخره‌ها
فریاد می‌زنم :
ای صخره های لغزان ،
ای لغزان !
من را ببر !

آنگاه سوی تو ،
سوی تو ای برهنه‌ی آزاد!
پر می‌دهم عزیمت دستانم را

ای شعرهای دریایی
بدروتان گرامی باد !
اینک من !
— یک قطعه شعر دشوار —
اینک : مسافر از من تا من .

۱۰-۴۲

شعرهای دیگر :
حکایت ۲۲۹-۷ دریایی ۴۱-۱۰ دلتنگی ۱۰۰-۱۳

فرخ تمیمی

شیر یا خط

شیر یا خط ؟

شیر .

شیر یا خط ؟

خط .

سکه ، موج دود را بشکست و بالا رفت ،
در مدار لحظه‌ها ، چرخید .
بیکران لحظه‌ها ، برجی شد و تک سکه ، نا آرام
شیب تند برج را لغزید و روی پیشخوان ، غلتید :
دنگ د ... دنگ ...
دنگ ...

شیر اگر آید پیامی می‌رسد رنگین .
شیر اگر آید ، خدایا ...
باز تکرار نوازش های مهر آگین .
مست های «بار» را ، تاب درنگی نیست :
درهم «هان شیر» ، «هان خط» اوج میگیرد .
خامش «جوك باكس» را ، آن سکه درهم ریخت :
يك تويست تند .
می‌شود رقصید .
خسته از برنامه‌ی میز و مداد و کار ،

خسته از بیرنگی تکرار ،
میشود باز آبجو نوشید .

شیر یا خط ؟

شیر .

سکه ، موج دود را بشکست و بالا رفت .
در مدار لحظه‌ها ، چرخید .

موش يك وسواس در من می‌شود بیدار ،
خش خش سر پنجه‌اش برچوب ذهنم ،

تلخ يك تکرار :

« کاش برج لحظه‌ها در خویش بلعد سکه‌ات را ، مرد !
هر دو روی سکه‌ها ، خط است »

کاشکی ...

ایکاش ..

۲۰۰-۷

دردا

پیوند ها ،

آرامش نباتی خود را

گیم کرده‌اند

آوندها ،

در ذهن بی‌طراوتشان

در انتظار جاری سبزینه مانده‌اند .

دردا چه خشکسال سیاهی .

گنجشک ها ،

کوچیده‌اند از قفس باغ .

يك لحظه گوش کن :

چتر بنفش بال ملخ‌ها .

تفسیر آیه‌های گرسنه است :

—یاد آور ترحم سیلوا .

درداچه خشکسال سیاهی .

روباه ها ،

روباه های بی گنه زیرك

الماس های خوشه ای انگور را

برتاك های گرسنه تصویر می کنند .

۹-۷۶

شعر های دیگر :

طرح ۶-۱۰ پیدایش ۶-۱۰ توپ زمین ۸-۱۰۳ نفرت
۱۰-۳۱

... و گفت می خواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه ای
خود برطرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیند، نیست
شدی تا من سبب رحمت خلق باشم.
وگفت به صحرا شدم ، عشق باریده بود و زمین تر شده ؛
چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود پای من در عشق فرو
می شد .

تذکرة الاولیاء

فریدالدین عطار نیشابوری

تشویش

بنشینیم و بیندیشیم
اینمه با هم بیگانه
اینهمه دوری و بیزاری
بکجا آیا خواهیم رسید آخر
و چه خواهد آمد بر سر ما با این دل های پراکنده ؟

جنگلی بودیم
شاخه در شاخه همه آغوش
ریشه در ریشه همه پیوند
وینک انبوه درختانی تنهائیم .

مهربانی به دل بسته‌ی ما مرغی است
کز قفس در نگشادیمش
و بعدری که فضایی نیست
و ندرین باغ خزان خورده
جز سموم ستم آورده هوایی نیست
ره پرواز ندادیمش

هستی ما ، که چو آئینه
تنگ بر سینه فشردیمش از وحشت سنگ انداز ،
نه صفا و نه تماشا ، به چه کار آمد ؟

دشمنی دلها را با کین خوگر کرد
دستها با دشنه همدستان گشتند
و زمین از بدخواهی به ستوه آمد
ای دریغا که دگر دشمن رفت از یاد
وینک از سینه‌ی دوست
خون فرو میریزد !

دوست کاندر بر وی گریه‌ی انباشته را نتوانی سرداد
چه توان گفتش ؟
بیگانه‌ست .

و سرایی که به چشم انداز پنجره‌اش نیست درختی که براو مرغی
به فغان تو دهد پاسخ ،
زندانت .

من به عهدی که بدی مقبول ،
و توانای دانایی‌ست
با تو از خوبی می‌گویم
از تو دانایی می‌جویم
خوب من ! دانایی را بنشان بر تخت
و توانایی را حلقه به گوشش کن .

من به عهدی که وفاداری
داستانی ست ملال آور ،
و ابلهی نیست دگر ، - افسوس !
داشتن جنگ برادرها را باور ،
آشتی را
به امیدی که خرد فرمان خواهد راند
می‌کنم تلقین .

وندترین فتنه‌ی بی‌تدبیر
با چه دلشوره و بیمی نگرانم من .

اینهمه با هم بیگانه
اینهمه دوری و بیزاری
به کجا آیا خواهیم رسید آخر
و چه خواهد آمد برس ما با این دلهای پراکنده ؟
بنشینیم و بیندیشیم .

سیاوش کسرایبی

هول

خواب می‌بینم
که دماوند گرانسنگ از میان رفتست
کوه ورجاوند پیروزی
کوه پیشانی بلند آسمان آهنگ
از میان رفتست .

خواب می‌بینم
کز همه موی سپید و یال سیم اندود
ریشه‌هایی مانده خون آلود .
کوه زیبا از میان رفتست
و تهی جای عظیمش معبر بادی است پیچنده .
گرد من تا چشم می‌بیند
سربس لوت بیابانست
وند آنجا سوگوارانند
آشایانند و یارانند
خسته ، یا افتاده ، یا بشکسته جان در هم
مردمی همچون کلوخ کهنه‌اند و بیقرارانند .

آسمان بستست
آسمان بستست و همچون طاقهای ضربی مسجد
کاشی‌اش را سیمهای خارداری نقش افکنده است
برفراز پشته‌ای از گاه بنشسته

مرد لوچی کز فلز اعتقاد مردمان برپایشان زنجیر می‌بندد
وز هر اسی سخت
سخت می‌خندد .

خواب می‌بینم
کز کنار یام
دختری گردن کشیده چون نهال لاله‌ای غمگین
دستمال آبی‌اش را می‌دهد برباد

رهگذاری پاپتی ، مشتاق
میدود آغوش بگشوده
در پی آن آبی ژولیده‌ی با باد پیچیده
تا میان شهر خلوت ، شهر آسوده .

خواب می‌بینم
در کنار بوته زاری شاعری فریاد میدارد :
دامن گل‌های یاس آبی‌ام هر شب
عطر نیلی فام خود را پخش خواهد کرد
و من از دریای تنهائی
غنچه‌ی مرجان رنگارنگ خواهم چید ...

در کنار بوته‌زار ، اما
سوسمار از تشنگی بر خاک می‌میرد .

عاشقی آنسوترک آواز می‌خواند :
همره پرواز لك‌لك‌های وحشی از دیار ما
مرغ شب‌پیما سفر کردی
باز ، اما ، باز
من مسیرت را بروی جاده‌های کهکشان تا صبح
پاس خواهم داد

من وئی در خواب می‌بینم
کوه‌کوهان از میان رفتست
خوابهای تیره می‌بینم
من در اعماق سیاه خواب
مردمی بی‌چهره می‌بینم .

مردم بی‌چهره خاموشند .
مردم بی‌چهره سر تا پا سیاه پوشند .

دستمال کوچک آبی ،
از میان مردم خاموش می‌لغزد
پابنتی پوینده و خواهان میان شهر میرقصند .

مردم بی‌چهره می‌جنبند
مردم بی‌چهره در مهتاب میرقصند .

یکنفرشان دست را در رقص وحشت میکند از تن جدا آنجا
یکنفر سر
یکنفر پا
وای ...
خواب دهشت‌زا

هر کسی دست آوریده‌های خون‌آلود خود را کنده از پیکر
می‌نهد برخاک
باشد از این هدیه‌ها کم‌کم
پر شود ویرانه‌ی ماتم
قد برآرد کوه یکنائی که سر میسود بر افلاک

مردم بی‌چهره پاکوبان و وحشتناک میرقصند
پیش‌می‌آیند - با آهنگ طبل قلبشان - بی‌باک میرقصند

من بخود در خواب می‌تابم
من هراسان چشم می‌بندم درون خواب می‌خوابم .

باز می‌بینم
یک بیک از طاق ضربی ، کاشی گلداز میریزد
باد ،
در مسیرش عطر نیلی فام شب از قله‌های شعر می‌روید
عاشقان خفته را انگشت سرد صبحم بر شیشه میکوبد .

دستمال آبی پندار
همچو رویاهای مهتابی شبان بردار

بر تمام کوجهای خواب من پرواز میگیرد

گاه چون دریا
دامن افشان ، بیکران ، موج
گاه همچون پاره‌ای از آسمان ، خوشرنگ
خستگی از چشمهای خسته‌ی من باز میگیرد
و سرانگستان مرد رهگذر چون خار
از تمام شهر میروید
جنگلی میگردد از انگشته‌ها وز میوه‌های دوستی سرشار
و صدای تاپ تاپ پای مرد پابندی در شهر می‌پیچد .

میگشایم چشم :
در اتاقم هستم و سرماست
از میان نقش‌های یخ که روی شیشه‌ها بسته
قله پنهان در غبار مه
قامت رعناي کوه جاودان پیدا است .

۱۰-۶۸

ادبیات عالی جز محصول يك وجدان عالی، محصول چیزی دیگر
نمی‌تواند باشد - و باز برای موقع خود در نظر داشته باشیم که
يك چنین ادبیاتی صفا و دقت و تمیزی و جدان را از ما می‌خواهد...
مقصود بیان «مقصود» است و «بهرتر» بیان کردن ، نه متصل شکل
بیان را عوض کردن و ناخدای شکل و وزن وقافیه بودن ... ما در
اینجا تعزیه نگرفته‌ایم که قهرمانان واقعه هم‌شان منگوم با هم حرف
بزنند . آنچه شایان ملاحظه است این است :
گوینده شعر چه یافته است، و چطور بیان می‌کند ؟
شکل واسطه است ، وزن ، زبان ، کلمات و همه‌چیز واسطه است ...
شعر خوب باید حاکی از زندگی باشد و شعر خوبتر آنست که این «حکایت»
را باجان‌تر بیان کند ...

نیما یوشیج

۱۰-۱۱۵

مفتون آمینی

باد را ...

نیمی از فصل بهاران رفت
کاخها را پر گل و فواره می بینم
ولی افسوس
رونقی در کشتزاران نیست

بر فراز کوه گاهی توده‌ی ابریست
خشک و پا برجا و در آن رنگ توفان نیست
ماه نیشان می رود آرام و آبی پوش
آه ! باران نیست ، باران نیست .

هر درختی چون صلیبی در سکوت باغ
باغ ، گورستان صد عیسای بی پیغام .

دشت را قهر خدا خشکاند
ابر تا کی بر فراز کوه خواهد ماند ؟
باد را آواز باید داد .

باد را آواز خواهیم داد
من زبان باد را آموختم در موسم سرگشتگی هایم
باد را با بازوان پیغام باید داد
باد با چشمان ما بیگانه ، اما آشنا با دستهای ماست .

باد اگر برخیزد از اقصای این سامان
رهگذارش کوجهای زنده خواهد بود
ریشه‌ها را با ره آوردی ترا و اخیس خواهد کرد
او برای هر دلی از سنگ یا از آب
ضربه را تدریس خواهد کرد .

با تکان دستمالی باد می‌جنبد
ما چرا با اهتزاز پرچم آنرا بر نیانگیزیم ؟
باد را تقدیس باید کرد ! ...

۱۰-۱۰۴

شهر ما آیا نتیجه‌ی دید ما و روابط واقعی بین ما و عالم خارج هست
یا نه و از ما و دیدما حکایت نمی‌کند ؟
سعی کنید همانطور که می‌بینید بنویسید و سعی کنید شعر شما نشانی واضح‌تر
از شما بدهد . وقتی که شما مثل قدما می‌بینید و برخلاف آنچه که در
خارج قرار دارد می‌آفرینید و آفرینش شما بکلی زندگی و طبیعت را
فراموش کرده است ؛ با کلمات همان قدما و طرز کار آن‌ها باید شعر
بسرایید .

اما اگر ازی کار تازه و کلمات تازه‌اید لحظه‌ی درخود عمیق شده،
فکر کنید آیا چطور دیده‌اید. پس از آن عمده مسئله این هست که دید
خود را با چه وسائل مناسب بیان کنید. جان هنر و کمال آن برای هنرمند
اینجاست و از این کاوش است که شیوه‌ی کار قدیم و جدید از هم
تفکیک می‌یابند .

نیما یوشیج

۲-۹۶

سوء ظن

به که پيغام گزارم ؟
به کدامين مرد ،
راز سربسته نجواي ترا بازرسانم ؟
به کدامين اهل درد ،
سخن از پرده اندیشه برانم ؟
شهر در خواب خوش خرگوشي است
غرق خاموشي است.

مرد بيداري بر نيמكت ميداني ،
خسته و مانده و سرد ،
منتظر مانده فقط جامي را ،
که در آن داروي بيهوشيست ،
نه پيامي را .
بار سنگين رسالت را ، باد ،
بر سر شاخه نخواهد برد .
از هراس باران ،
قوزه پنبه ايمان
در پس پستوي نسيان پنهان است .
پيك پيكان در پشت ،

کشته رنگ رفیقان است .
با رسولان دروغین هر روز ،
وعده بیهوده رضوان است .

ای دریغا ! درد این است :
که در این شب ،
در این شهر دشمنکام ،
هیچ چشمی بر در نیست ،
هیچ دستی - حتی در خواب - بی‌خنجر نیست

تو نمی‌دانی دشمن کیست
من نمی‌دانم با من کیست
من و تو تنهاییم .

۱۰-۴۴

... اول کس که در عالم شعر گفت، آدم بود. و سبب آن بود
که ... هابیل مظلوم را قابیل مشؤم بکشت و آدم را داغ
غربت و ندامت تازه شد ، در مذمت دنیا و در مرثیه‌ی فرزند،
شعر گفت.

تذكرة الشعراء

۱۰-۱

حکایت همچنان باقی است

همیشه همهی زنگ
همیشه زمزمه رود

دو مرد شال سپید قبا سیاه ، رسیدند
مرا بزندان بردند .
دو مرد گمشده ،
از خویش رفته ،

در دگری اوفتاده ،
— در معبد

دو مرد ،
— این پدرم ، آن برادر پدرم —
سپید شال ، آن
قبا سیاه ، این
دو مرد مانده در آغاز قرن هجرت اسلام ...

صدای زنگ
صدای رود
صدای ماشین
صدای اعدام ...
دو مرد شال سپید قبا سیاه گذشتند

و ... زن ،
که ماند .

درون زندان اوراد مادرم را دیدم
که مثل انبوهی از بخار
حافظ من بود
و چون دگر باران ،
باز هم شنیدم باز :
که

— «فوت ... فوت
— و من در سکوت ، در تابوت ...

و ... زن ،
که خواند ،
ز شهر بند صداها ، روان بقبر شدم ،
و سالها ...
— بچشم مادر خویشم آسمان —
و سالها ...
که گذشت
درون سینه‌اش — این آفتاب —
ابر شدم ...

همیشه همهمه‌ی زنگ
همیشه زمزمه‌ی رود

به گریه ، مادر
اینک
به گریه ، آنک ، مادر ...
به گریه ، آنشب ، بر تخت
— تخت خانه‌ی ما بود

که فصل تابستان ،
خوابگاه خانگیانست
و من در آنشب ،
بر روی تخت ،

بودم بیدار
صدای زنگ - که در کوچه بود -
میآمد
صدای رود .

زمان بدایره‌ی ساعت
زمان بدایره‌ی چرخهای گردنده
زمان بدایره‌ی وحشت زمین می‌گشت
فضا معلق و برفین بود
ستاره‌ها همه در چاهها فرو بودند
نگاه چاهی من
- این کبوتر آرام -

چمان
دهانه‌ی هر چاه را غمین میگشت

و روی تخت :
دو مرد در دو قبای سیاه و شال سپید
سه زن ،
درون سه چادر ،
نماز می‌خواندند ...

من آن شب از سفر رودخانه ،
آمده بودم

و ... رود :
فرو در آیش امواج قافله بود

و ... سوت ...
سوت ، صداهای زنگ را که شکست
من از سواحل زاینده ،
راه افتادم
من از سواحل زاینده رود ،
- تا معبد
که آن شبان و شبان دگر ،
مرا ، از رود
زمان فاصله بود.

و روی محراب - آن تخت -
دو مرد ، در دو قبای سیاه و شال سپید
سه زن ،
درون سه چادر ،
نماز می خواندند

و باز ... میخواندند
و می شنیدم من ،
باز می شنیدم ... باز

صدای رود
- که نزدیک بود -
- را ، آرام
صدای زنگ
- که نزدیکتر -

همیشه زمزمه‌ی رود
همیشه همهمه‌ی زنگ
صدای نبض
صدای خون
و گوش نبض ...
شبان که میزند از بیم مرگ
و گوش قلب من
- این بر جدار سینه خموش -
شبان که می‌تپد از وای سینه ،
می‌شنوم
و ... روی تخت
- نه مردان ، که مرده‌اند -
... سه زن

سه زن ،
درون سه چادر
نماز میخوانند
و من ... که می‌شنوم
صدای قافله را ، رود را ،
که میگذرد

همیشه زنگ ،
همیشه رود ،
فضا معلق و برفینست
ستاره‌ها همه در چاهها ،
فرو رفته ... اند
زمان در آینه‌ی اضطراب ، میگذرد
زمان ، در آینه‌ی انتظار شب تا صبح
زمان ، در آینه‌ی روز
زمان سبز ،
- که شادیست -

ای بهار سپید
زمان زرد ،
- که اندوه -
ای خزان سیاه

همیشه زنگ
همیشه رود
نفس حکایت زنگ است و خون
- حکایت رود

« زمان غافل !
- آنجا نگاه کن ... آنجا
- « زمان غافل !
- آن سایه گفت ،
آن سایه :
- « مگر که غفلت من ، در خواب
- « زمان زشت !
- نگاه ... آنجا ...
- « زمان زشت !
سپیدار گفت :
- « مگر که باد خزان ،
- برگ ...
- « مگر زمستان ...
- « زمان جاوید !
- آنجا ، جنازه می‌برند

جنازه گفت :
- «مگر مرگ ...»

پدر ... پدر ...
فروغ ساکت گورتو ،
- از طلیعه‌ی خاک

پدر ...
- چه تاریکست

پدر ... پدر ...
شکست برج صدا ،
گرسکوت قافله را
شکست قافله ، گررود را و زنجره را ، رود
شکست زنجره ، گر معبد و ترنم معبد
- شکست فاصله را

زمان خاطره را در فریب ،
آنجا ... آنجا ... نگاه کن ... آنجا
فریب خاطره را در زمان
زمان خاطره را در شکیب
اینجا ... اینجا ... نگاه کن ... اینجا
شکیب خاطره را در زمان

پدر ... پدر
مسافری که فرو در سکوت خود ،
رفته‌ست

درون ماشین ،
- این سو
درازنك بیابان را ،
در اضطراب سفر میکند ...
مسافری که فرو در سکوت خود ،
رفته‌ست

درون ماشین ،
آن سو
درازنك بیابان را
در اضطراب سفر میکند
زمان نزدیکی

و انتظار
صدا ... صدا ...
زمان دوری
و اضطراب

پدر ...

هنوز ... پدر !
بطلتی که به روزست ،
بطلتی که در انوار شامگاه ،
ز خاوری که همان خاوران پیراریست
مرا ادامه‌ی خنده‌ست
و حالتی که به شب
مرا ادامه‌ی گریه‌ست

پدر ...

هنوز ... پدر !
صدای ورد شبانگاه مادرم ،
که شبان ...
صدای تندر بیداری خداست ،
— در آواست

پدر !..

چه میدانی ؟
تنم ، که کاهش را هرروز
باز می‌خواند
— تنم ، ز شعله‌ی کبریت ،
که در شمارش هرسیگار
فناست —

میداند

صدای يك پشه ،
يك پشه ، قتل تدریجی‌ست

صدای يك پشه در گوش ،
در سکوت شبان ،

صدای يك پشه ،

آری ...

... صدا ... صدا

و زنگ ... زنگ
و رود رود ...
و گوش

گوش من
- این همزبان ساکت تو

در آن شبان دراز ،
آن شبان ، که خواب نبود

- آن شبان ،

که میخواندی :

- «درخت اگر متحرك شدی ز جای بجای

پدر پدر !

زمان ، تحرك زیبای لاله عباسیست

پدر !..

- که اکنون فرزند ساکن خاکی

که خاک ، جز نفس مبهم سکون تو نیست ،

پدر ...!

- که خون تو نیست ،

روان در آیش آنات شب ،

- که میگذرد

- مثل آن شبان ،

- که گذشت

که با پرندهی هر لحظه‌ای ،

- که باور تو

ترا بزیر پرخلسه‌ای دراز

- فرومیکشاند و میماندی

پدر ... پدر ...

اگر نه دعوت بیحاصلیست ، رجعت

- « باز آی ...

ترا چگونه توان خواند ...

در آن زمان عزیزی ،

- که آن شبان ،

- سپری بود و بازهم

- سپریست

در آن شبان ،
که ترا «نوری» تو
— در دل تو
ستاره‌ی سحری بود و این شبان
— که مرا
ستاره‌ی سحریست

پدر ... پدر ...
— نه اگر این ستاره بود مرا
— آه ... آه ...
میدانم

زمان تحرك زیبای لاله‌عباسیست

پدر ... پدر
من آن ترانه‌ی انبوه تخمهای سیه را
— که لحظه‌های سپیدند —
.... باز میخوانم

پدر ... پدر
— نه اگر این ستاره بود مرا
— آه

من ای ترنم افسوس گاهواره‌ی یاد
که برفضای زمان ،
می‌روی و می‌آیی
که برضمیر من
— این تلخ —
که برخمیر من
— این شور —
که برعصاره‌ی غمباره‌ی تنم
— جاوید ...

صدای آب
— که دور است دور — را
مانی
صدای زنگ

— که نزدیک —

صدای نبض ،
صدای خون ،
صدای قافله را ،

رود را ،
که می گذرد ...

۱۰-۳۲

... معلوم نیست در توفان این زندگی، توفان هزاران صدای انسان‌هایی که درد می‌کشند، صدای ما چه چیز را بیان می‌کند و به چه چیز فرمان می‌دهد ... هر کس پیش از صادر کردن قطعه شعر دلاویزش فکر نمی‌کند چرا صادر می‌کنم؟ در کجا؟ و برای چه کسانی؟ در عالم مستی بدون چون و چرا در کار خود فقط همین‌طور می‌رود و می‌دود تا هر چه زودتر ساخته و پرداخته‌ی خود را با اصرار و التماس، و چه بسا با زور و تهمت نفهمی به مردم زدن، به روی مردمک چشم‌ها بنشانند. در واقع هم که هم رونده و هم دونده است.

رو به تصنع می‌روی، تو پا به پای زندگی نیامده‌یی. نمی‌دانی مردم شهر تو چه می‌خواهند، چون زندگی را پیش از شعر گفتن بجانمی‌آوری، شعر تو بی‌اثر می‌ماند ...

نیمایوشیج

۱۰-۱۱۶

۲۱ رمان ۱۳۷۹

شهر بزرگ
با خالی سیاه خیابان‌ها
با خلوت غمین پیاده رو
با غربت نهفته‌ی هر کوچه
اینک درست - ساعت ۸ شب
تعطیل است .

باد پلید وحشی اما
حالی براه تخت خیابان‌ها
برشیشه‌های یخزده می‌کوبد ؛
وبرگ‌های خشک هر آسان را
از سینه‌ی خیابان می‌روبد .

او شکوه دارد از دل
با لحظه‌های سوخته‌ی عاطل
با دکه‌های بسته‌ی میدان‌ها
بالاشه‌ی عبوس خیابان‌ها

او روزنامه‌های پریشان را
با صفحه‌ی حوادث شهر ما
اخبار ، آگهی‌ها ، جدول‌ها ،
می‌روبد از پیاده‌رو خلوت
با خویش میبرد به شب ظلمت .

باد پلید و لگرد ..
او در سکوت شهر عزاداران
در حسرتش سیاه ، عزادار است ؛
با زوزه‌های یخزده می‌راند
بر شهر مرده ، مرثیه می‌خواند .

باد حماسه خوان سراپا درد ...
میلرزد از شماتت او بر خویش
دندان پنجره‌ها ،
در بیمشان : شکستگی و تشویش .

اینک کنار راه خیابان
این مرد تنک حوصله‌ی تنها
این مرد مست شاعر روشنفکر
از این شب گرفته چه می‌خواهد ؟
از این شبی که آدمیان در آن
گم گشته‌اند ؛
با روح این شبی که در آن ، عاطل
با دردها
آغشته‌اند .

یک قلب مانده است
همچون چراغ تار
از این سفر بسی به تعجب ،
در فکر دردمانده و حیران است .
باد سیاه وحشی سرگردان
باز آنچنان که بود ، عزا خوان است
در راه تلخ ، عابر ، پرتشویش
از حرف‌های باد پریشان است
در معبر وزش
نگرانست او
او بی خیال دارد
با باد گفتگو .

سیاوش مطهری

بازگشت به برج عاج

بگذاریدم در خویش،
بگذارید که کندو باشم ، خالی ...
ونه زندان .. سرشار
بگذارید که تنها باشم.

بگذارید که پرواز مگسها را
در اتاقی اینسان ، دلگیر
روز و شب ، گرم تماشا باشم

باز میگردم من
وبه جفت غمگینم ،
که در آینه نشسته‌ست و مرا می‌نگرد
باز می‌پیوندم .

بگذارید که کندو باشم ، خالی ...
ونه زندان ... سرشار ،
من نمی‌خواهم خستی باشم
در تن این دیوار.

۱۰۳ - ۱۰

احمد رضا احمدی

با چشم باز من از ارتفاع بهار می آیم

با چشم باز من از ارتفاع بهار می آیم
میراث شبانه ، شراب خانگی خانه‌ی ترا تنفس میکند
عصاره‌ها، اکسیدهای بهار در ظرف آشپزخانه‌های زمین راه می‌پیمایند
زمین هنوز شکل آخرین خود را نیافته است
آب‌ها را دعا میکنند که در انجماد ، گرما را طنز بدانند

من برشاخه‌ای بهار را مینشاندم
که عطر اقا قیا نام گل‌های بوته‌ای را به غلط تلفظ نکند
دو چرخه‌ها که دایره‌های بادیشان
از نفس‌های مشترک ما و عطر بهار ممکن مملو بود
حامل پاکت‌های پیامبران ناممکن
برسایه‌های برخاک افتاده‌ی مردمان بی‌نژاد
وی‌شناسنامه بود.

ما عطر بهار را می‌پیمودیم
ما بهار را میشنیدیم
و خزان مخفی در رگ‌های آبی‌مان را هجا میکردیم
که ناگزیر روزی کلمه‌ای میشد

ما همیشه در این کوجهای بهار

در جاده‌ی پوست پروانه‌ها
به دنبال چهره‌ای بودیم
که از گوشها، از چشمها ، واز سادگیهای برتر
از رؤیاهایمان جوانتر
گرسنه‌تر
و ذهنی‌تر باشد .

۱۰ - ۷۳

دوام سن من

این دست‌هاست که از عشق پینه بسته‌ست.
این دست‌هاست که از عشق پینه بسته‌ست.
دستم آهسته تو را می‌شناسد .

دوام سن من ، دوچشم است
رفیق است
مرا دعوت نکرده‌اند
ولی من چهره را می‌خواهم
که در خفا، در یک زمان تاریک دنیا آمد.

من دیگر می‌دانم
نهایت در چیست ،
از تو سؤال نمی‌کنم .
در این سفیدی
که هدیه‌ی روزهای برهنگی‌ست.
می‌توان رفت
می‌توان رفت
راه رفت .
و فقط یک تن می‌داند
که سواری از دریا
پایم را بسته‌ست.
زنی دیگر . اسب را می‌شناسد .

دیگر شنیده‌های من، عصیان نمی‌کنند

نه بر شما
نه بر سربازان.
باور کنید!
من تیرباران را ندیده‌ام
من، درباران، فقط جسدها را دیدم.

آه! آه!
دستم را آزاد بگذارید
تا آسمان را پاک کنم.

۱۳-۱۱۳

بودا:

شب برای بیداران بسیار دیرپاست،
فرسنگ برای خستگان بسیار طولانیست،
حیات بر آنها که به‌راز آگهی ندارند بس گران آید.
هرگاه در راه برتر از خودی یا چون خودی نیایی، آن بهتر که تنها به‌رومی
ابلهان را به همراهی نشاید گزیدن.

۶-۱۰۸

دفترهای زمانه

کتابی در شعر، نقاشی، قصه، نمایشنامه، نقد و نظر

زیر نظر و به مسؤولیت سیروس طاهباز

تهران . روزولت شمالی . خیابان پاك شماره ۴۹

تلفن ۸۲۰۸۵۷

چاپ نوشته‌های این دفترها در مطبوعات تهران مطلقا ممنوع است .

DAFTARHAYE ZAMANEH
a periodical review of literature and art
Edited by Cyrus Tahbaz

تهران . چاپ سکه . تابستان ۵۰
شماره ثبت در کتابخانه ملی
۴۴۴ به تاریخ ۱۳۵۰ر۴۱۷

از نویسندگان این دفترها :

منتشر شد :

نامه‌هایی به همسر

مدومه

مقاله‌ها ، جلد اول

شکفتن در مه

حجم سبز

زبان ، تفکر و شناخت

در روند تکامل اجتماعی

وقت خوب مصائب

چرخ فلک / شینتسلر

تابستان همان سال

بهار زایی آهو

دیدار در فلق

زان رهروان دریا، از صدای عشق

و تنمه

فصل‌های زمستانی

شعر مقاومت در فلسطین اشغال شده

منتشر می‌شود :

حرف‌های همسایه

بدایع و بدعت‌های نیما یوشیج

پایرهنه‌ها (چاپ ۲)

منظومه‌ها

نقدی بر روانشناسی فروید

من فقط سفیدی اسب را گریستم

عموویلی

فصل خفتن

برگزیده شعرها

خینا و خون

مرغان ابابیل

درباره‌ی شعر

ارزش و نگاهی از پل / آرترمیلر

نیما یوشیج

ابراهیم گلستان

م. امید

ا. بامداد

سهراب سپهری

فیروز شیروانلو

احمد رضا احمدی

تقی زاده - صفریان

ناصر تقوایی

م. آزاد

منوچهر آتشی

اسماعیل خویی

هنرور شجاعی

حمید صدر

محمد زهری

محمد حقوقی

سیروس طاهباز